

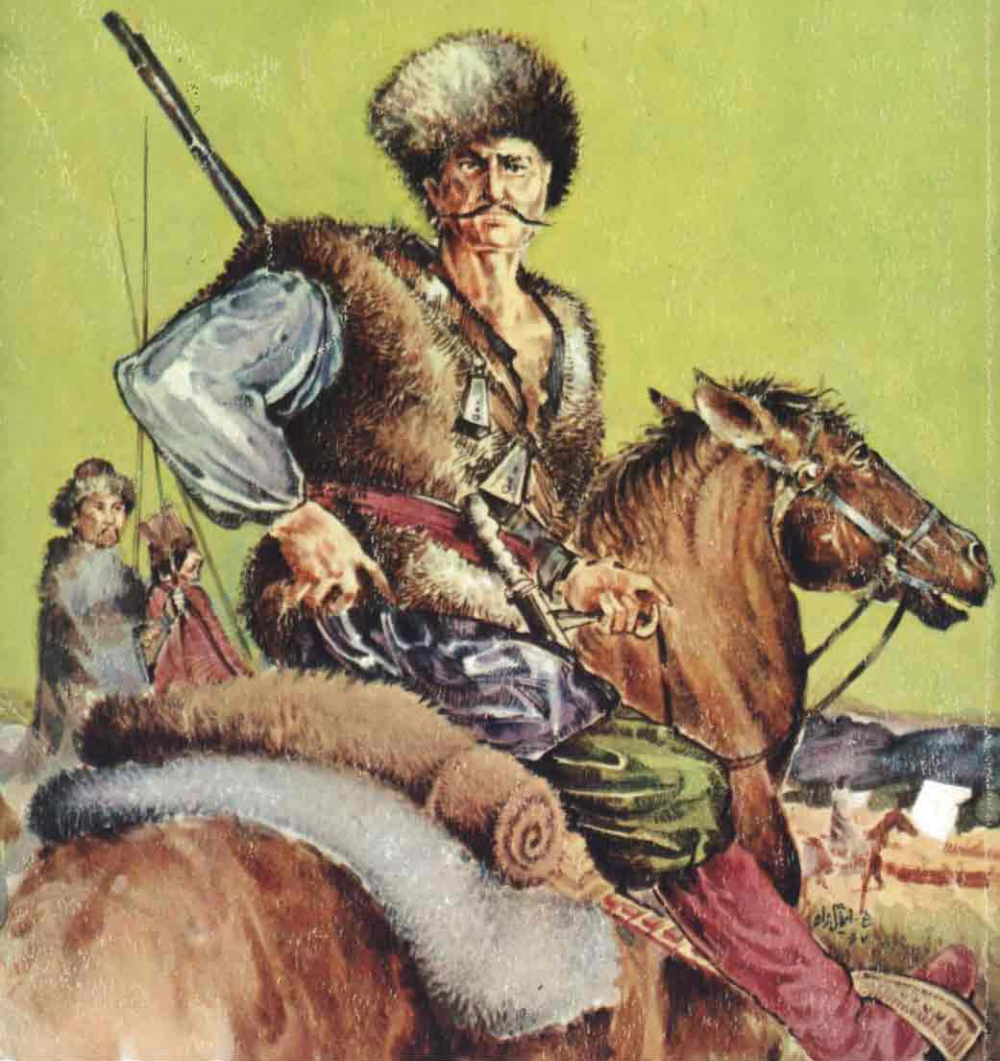


# سرکرده قزاقها

از کتاب‌های ولگا تا دربار صفویه

هرولد لمب

ترجمه خسرو همایون پور



## سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگاتا دربار صفویه



هرولد لمب

# سرکرده قزاقها

از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه

ترجمه خسرو همایون پور

*Enkida  
Parse*



تهران ۱۳۷۴

به کی آرش همایون پور

خ. ۵۰





## توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتهای و تجربیات متراکم بشری، و حرکتهای و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها، انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعه «گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز در گذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دوره جدید انتشار «گردونه تاریخ» را آغاز

This is an authorized Persian translation of  
**CHIEF OF THE COSSACKS**  
Written by Harold Lamb  
Published by Random House, Inc., New York

Tehran 1995

سرکرده قزاقها (از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه)

نویسنده : هرولد لمب

مترجم : خسرو همایون‌پور

چاپ اول : ۱۳۶۷

چاپ سوم : ۱۳۷۴؛ تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

آماده‌سازی و چاپ : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

حق چاپ محفوظ است.

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



○ دفتر و فروشگاه مرکزی : خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، شماره ۴، کد پستی ۱۵۱۷۸؛  
صدوق پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۲۲۶۲۵۶۹؛ فاکس: ۲۲۶۲۵۷۲ ○ مدیریت فروش: خیابان سیدجمال‌الدین  
ابدآبادی، خیابان شصت و چهارم، جنب ساختمانهای آ. اس. ب. کد پستی ۱۲۳۷۴؛ تلفن: ۲۲۶۹۹۰۲، ۲۲۶۵۲۵۸

می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید واقع شود.

لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شماره سریال خود را دارد.

در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز شرکت، که در به ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

### فهرست مطالب

- |     |                                   |
|-----|-----------------------------------|
| ۳   | ۱- سرزمینهای وحشی                 |
| ۱۱  | ۲- آتش‌سوزی در استپ               |
| ۲۰  | ۳- خان کلموک                      |
| ۲۶  | ۴- توپهای آزوف                    |
| ۳۶  | ۵- ناقوسهای مسکو                  |
| ۴۵  | ۶- داغ خوردن ستنکارازین           |
| ۵۴  | ۷- کرجیهای پراز گنج               |
| ۶۱  | ۸- دریای پنهان                    |
| ۶۹  | ۹- دربار سلیمان‌شاه در اصفهان     |
| ۷۹  | ۱۰- نبرد در دریا                  |
| ۸۸  | ۱۱- آستراخان                      |
| ۹۷  | ۱۲- جزیره آتامان                  |
| ۱۰۵ | ۱۳- شورش دراستیها                 |
| ۱۱۴ | ۱۴- دامی بر رودخانه               |
| ۱۲۲ | ۱۵- پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی |

۱۳۱	۱۶- جمهوری قزاق
۱۳۷	۱۷- آدمکشان
۱۴۴	۱۸- واپسین جشن
۱۵۳	۱۹- نبرد در سیمبیرسک
۱۶۱	۲۰- کلبه پنهان
۱۷۱	۲۱- افسانه استپها

در آن سوی زمین رودخروشانان روان است که «ولگا»،  
آبهای بزرگ، نام دارد.

همچون میسی سیپی، «پدرآبها»، ولگانیز روزگاری  
يك مرز بود. روزگاری که مغولهای چنگیز خان گله‌های  
خود را در کرانه‌های آن به چرا می‌بردند. آنان را  
«اردوی زرین» می‌نامیدند، زیرا خان بزرگشان در  
چادرهای زربفت می‌زیست. پس از آنکه «اردوی زرین»  
توانش را از کف داد، مردان خطه مسکو در این کرانه‌ها  
بدیدار گشتند. بیشتر آنها در آغاز اهل دادوستد یا  
مهاجر بودند و، سپس، سربازانی که به ساختن دژهای  
چوبی پرداختند. آنان ولگای نیرومند را از آن اربابشان  
تزار مسکو می‌دانستند.

در آن دوران، بیش از سه سده پیش، چمنزارهای  
ولگا مرزی بود پهناور میان کوچ‌نشینان آسیایی و

شهرنشینان خطه مسکو یا روسها. در همین هنگام بود که ستنکا برمرز ولگا فرمانروایی می کرد.

ستنکا رازین نه تزار بود و نه خان. امپراتوری اوسرزمینی وحشی بود. او نه در شهر که در ناوگانی از قایقها می زیست. گروهی او را دزد دریایی می خواندند و دیگران سرکرده قزاقها. اما توانمندیش فراتر از پادشاهان بود. در آن روزگار او همتایی نداشت.

داستان زندگی نه تنها در تاریخ بلکه در ترانه هایی که امروز هم می توان آنها را شنید بازگو شده است. ترانه های ستنکا رازین، سرکرده قزاقها.

و این داستان زندگی و تلاشهای اوست، و نیز شرح آنکه چرا مردی شد بی همتا.

## سرزمینهای وحشی

استنکا (ستنکا رازین)<sup>۱</sup> در استپهای پهناور و چمنزارها پرورش یافت. این استپها را سرزمین وحشی می نامیدند. او هیچ گاه به آموزشگاه نرفت، زیرا نه آموزشگاهی در کار بود و نه کسی که چیزی به او بیاموزد.

اما اودرسهای همین چمنزارها را فرا گرفت. و پیش از هر چیز، راه و روش به تورانداختن ماهیهای رودخانه و پرنده های وحشی نیزارهای کناره آن را آموخت. از وقتی که یک تفنگ فتیله ای کهنه به دستش دادند، بایستی گرگها و شغالهایی را که دزدانه پیرامون خانه اش پرسه می زدند شکار می کرد. سپس آموخت چگونه در سوز بادهای سهمگین اسب براند و اسبهایی را که به چرامی برد به خانه بازگرداند تا بادهای توفنده

1) Stenka Razin

و هراس انگیز آنها را به کام مرگ نکشاند. خانه سنتکا، با دیوارهای خشتی و بام کاهگلی اش، در زمین گودی کنار نهر آب بنا شده بود. در این زمین آبخور درختهای بلوط و علفها در بی آبی تابستان نیز سرسبز می ماندند. این دره کوچک، خانه اش را از آسیب گردبادها واز دیدتاتارهای مهاجم در امان می داشت. مادروخواهرانش از چندگوسفند پروار و گاوهایشان نگهداری می کردند - این کار ویژه زنها بود. آنها برای پختن آش زمستانی نیز در تکه زمینی نزدیک رودخانه به کشت جو می پرداختند.

در سن ده سالگی همه وقت سنتکا در چمنزارها به چراندن اسبها، شکار جانوران، و پاییدن دشمنان از لابلای علفهای بلند می گذشت. پس از آب شدن یخها در بهار، و بوزش یخاب به کرانه رود، بلندی علفها تا کمر سنتکا می رسید و همین سبب می شد در بازگشت به خانه با دشواری راه را بیابد.

پدرش به او می گفت «اسب در روشنایی راهش را پیدا می کند. اگر هم تاریک باشد زمین را بو می کشد. اما در برف و بوران همه امیدش به سوارش است؛ یعنی تو.»

سنتکا در استپ بیشتر تنها بود، زیرا پدر و برادر بزرگترش ایوان، بیشتر وقتشان را دور از خانه و در

دشتها و جنگلهای کناره های رود دن می گذراندند. سنتکا، گاه که برف همه جا را فرا می گرفت و آبها در زیر یخ به بند کشیده می شد، دیگر نمی توانست تا برآمدن ستارگان راه خانه را بیابد. در آن هنگام بادیدن پرتو کمرنگ پنجره خانه اش شادمان به خانه باز می گشت، به اتاق گرم و سپیدرنگ وارد می شد، کلاه پوست بره اش را از سر برمی گرفته، و در برابر شمایل نورانی قدیس نیکلا،<sup>۲</sup> «پناه بی پناهان»، بر خود صلیب می کشید.

مادرش بر این باور بود که قدیس نیکلا همواره او را به سلامت به خانه باز خواهد گرداند، اما هر گاه که پدرش و ایوان، سوار بر اسب راهی دن می شدند، اشکش سرازیر می گشت. مادر به افتخاراتی که آن دو در جنگها به دست آورده بودند کاری نداشت و اشک ریزان فریاد می زد، «شماها فقط برای سربلندی تزار بزرگ این همه زخم برداشتین. اون وقت اون تا حالا برای شما و امثال شما چه کار کرده؟»

پدرش می گفت که تزار در کناره های دن به فرزندانش گندم مرغوب و باروت فروخته، اما سنتکا بر این باور بود که پدر بیشتر باروتها را به هدر می دهد و با پول گندمها در راه بازگشت به خانه میخوارگی می کند. سنتکا شنیده بود که پدرش تیموفه<sup>۳</sup>، پس از چشم

2) St. Nicholas

3) Timofe



به جهان گشودن او، شمشیری در گهواره‌اش گذاشته و گفته بود: «قزاق، این شمشیر تا واپسین دم زندگی یار تو خواهد بود؛ این از همسرت هم با ارزشتر است. ازش بخوبی استفاده کن، و درحالی که آن را به دست داری بمیر.»

اما، به گفته مردم، مادرش بیدرنک و به تنهایی راه بالای رودخانه را درپیش گرفت. کلدونای<sup>۴</sup> پیر، آن زن غیبگو و جادوگر را با خود آورد. یک سکه نقره کف دستش گذاشت و پیر زن در حالی که دسته‌ای گیاه، چند تکه سنگ گور، و یک پر کلاغ سیاه همراه داشت بر سر گهواره ستنکا آمد. اینکه کلدونا با این چیزها چه کرد، هیچ کس سردر نیامورد، تنها این ورد را بالای سر بچه بر زبان راند: «تنت به سان این سنگ، از گزند گلوله، از پیکان پردار، و از ضربه تیغ آبدار ایمن باد.»

بدین سان بود که از آن پس ساکنان کرانه رود به یکدیگر می گفتند که شمشیر، پیکان یا گلوله هرگز نمی تواند به ستنکا گزند، برساند. برخی نیز قضیه را به ریشخند می گرفتند و همین حرفها در زندگی ستنکا خوشیها و ناخوشیهای دربی داشت.

ستنکا همچون دیگر پسران قزاق آموخت که در رویارویی با خطراتی که در چمنزارها در کمینش بود

4) Kolduna

چگونه از زندگی پاداری کند. آموخت به هنگام طغیان رود چگونه از زین به زیر آید و با گرفتن یال اسبش شناکنان از رودخانه بگذرد؛ آموخت که بایک کمند تاتاری - چوبدستی بلند و سبک با ریسمانی حلقه شده بر سر آن - اسبهای وحشی سرگردان در استپها را به دام افکند. به وسیله چوبدست، حلقه ریسمان را برگردن اسب وحشی و تیزتک می انداخت و آن را چنان به سوی خود می کشید که بتواند یال اسب را محکم به دست گیرد. در آن روزگار این گونه رویدادها در کتابهای تاریخ، یا در نمایشنامه‌هایی همچون نمایشنامه‌های شکسپیر، که زمان درازی از مرگش در اروپای باختری نمی گذشت، راه نمی یافت. اما قزاقها در قرارگاههایشان این رویدادها را برای یکدیگر بازگو می کردند. پیر - مردان خانه به دوش و گیتار به دست این صحنه‌ها را در ترانه‌ها جان می بخشیدند. به همین سبب است که در تاریخ اروپا کمتر بانام ستنکا رازین بر می خوریم؛ زندگی وی در ترانه‌های این نوازندگان دوره گرد، که گاه نیز افسانه‌هایی خود ساخته بر آن می افزودند، بازگو شده است.

این نوازندگان دوره گرد درباره چمنزارها، این سرزمین وحشی که هیچ گاه در آن کاشت و برداشتی نشده بود، ترانه‌ای ساخته بودند.



واسکا اوسک چماقی به سنتکا داد و زنجیر خرس را گشود

[۸] سرکرده قزاقها

نه با خیش

که با نیزدهای تیز تاتاری

دشتهای ما شخم زده شد.

نه با چنگک

که با سم اسبان تیزتک

زمین ناهموار ما هموار

و بندر افشانی شد با پیکر قزاقهای دلیر،

و آبیاری شد با اشکهای سوزان

روزی که واسکا اوسک<sup>۵</sup> و دارودسته‌اش به کرانه رودخانه آمدند، خرس سیاهی را که به زنجیر کشیده بودند نیز کشان کشان با خود آوردند. مردان واسکا اوسک قایقهای ماهیگیریشان را در پس تپه‌ای نزدیک محلی که رودخانه به ولگای خروشان می‌پیوست، نگاه داشته بودند. این قایقها به کار ماهیگیری نمی‌آمد، آنان با این قایقها به کرجیهای بازرگانان یورش می‌آوردند و پارچه‌های ابریشمی گلدار و مرواریدهایشان را به تاراج می‌بردند.

پس از آنکه سنتکا دوان دوان به تماشای خرس گرفتار رفت، واسکا اوسک شادمانه به او خوشامد گفت. سردسته راهزنان که عرق نرت نوشیده بود نهیب زد،

5) Vaska Usk

«آهای! بیا اینجا، شیربچه. می‌کن هیچ سلاحی به تن تو کارگر نیست. یالادیکه. تو از چنگ و دندون این خرس می‌ترسی؟»

او چماقی سنگین به دست ستنکا داد و زنجیر خرس را گشود. ستنکا نباستی درپیش چشم این همه‌مرد میدان را خالی می‌کرد. به همین سبب به سوی خرس خیز برداشت.

او می‌دانست که خرسها چگونه پنجه بر مهاجم می‌کشند تا او را بر زمین افکنند و پاره‌پاره‌اش کنند. او می‌دانست که با چماق چوبی نمی‌تواند به چنین جانوری آسیب رساند، مگر آنکه ضربه بر پوزه‌اش فرود آید، درست بر پرده نازک بینی‌اش. این بود که ضربه را بر پوزه جانور وارد آورد. جانور غرشی کرد و کوشید تا چماق را با دندانهایش بگیرد. اما از پا در افتاد و نقش زمین شد، و ستنکا آسیبی ندید.

از آن پس مردان واسکا اوسک سوگند می‌خوردند که چنگ و دندان هیچ جانوری بر تن ستنکا کارگر نیست. اما در حقیقت کاردانی او در پیکار با خرس بود که سبب شد آسیبی نییند.

## آتش سوزی در استپ

پسر تیموفه، هر چه بزرگتر می‌شد بیشتر در می‌یافت که بزرگترین خطر در استپ مهاجمانند نه سرمای سوزان یا گرسنگی.

در سرزمینی دور از مرز، خانواده‌هایی در خانه‌های بزرگ چوبی کنار یکدیگر می‌زیستند، به جای راه خیابان داشتند و شب هنگام نگهبانهای مسلح، فانوس به دست، در آن خیابانها گشت می‌زدند تا راه بر دزدان ببندند. کیششان هم برای دور کردن شیاطین و ارواح خون‌آشام بر در خانه‌ها آب مقدس می‌پاشیدند.

ستنکا هرگز چنین شهری ندیده بود. دیگر بچه قزاقها که به چرکاسک<sup>۱</sup>، دهکده‌ای کنار دن، سفر کرده بودند او را دکه شق، می‌نامیدند.

ستنکا که اسبهای پدرش را برای چرا تا تپه واسکا

1) Cherkask

اوسك می برد، کشتیهای زیبای بازرگانان اهل مسکو را دیده بود که پس از فرونشستن خروش آب درولگا بادبان برمی افراشتند. کشتیهای شکوهمندشان بزرگتر از يك خانه بود و توپهایی برنجی بر عرشه‌هایشان می درخشید. سربازان نگهبان کتھایی به رنگ روشن بردوش انداخته بودند. آوای شاد فلوتها و آوازهایشان از فراز آبها به گوش می رسید. ستنکا آرزو داشت بریکی از این کشتیهای دربانورد، دور از آتش سوزی علفزارها و گزند مهاجمان، به سفر پردازد.

يك بار با هردو خطر همزمان درگیر شد. نزدیک به پایمان بی آبی پاییز و اندکی پیش از بارش نخستین برف بود. نخست، چشمش به دود غلیظی افتاد که چون گردبادی تن به آسمان می کشید. سپس دود با وزش باد سرعت پراکنده شد و شعله‌های آتش که از توده‌ای علف خشک زبانه می کشید پدیدار گشت.

ستنکا سوار بر اسب کوچک اندامش، باسوت، اسبهای دیگری را که با شنیدن بوی دود بیقرار شده بودند فراخواند. آنها را به یورتمه در جهت راهی که از کنار آتش می گذشت هدایت کرد، اما خود همانجا به تماشا ایستاد.

جانوران اینجا و آنجا از پناهگاههایشان بیرون می پریدند و از برابر باد می گریختند - روباههای

چالاک خاکستری، بزهای کوهی، يك گاو نرواحی با شاخهای ستبر، و... در این لحظه ستنکا رازین آنچه را که در جستجویش بود به چشم دید. سه سوار با نیمتنه‌های پوستی سیاه رنگ فرا رسیدند و به سوی يك بز کوهی که به دور خود می چرخید تاختند. ستنکا از طرز خم شدن آنان به روی اسب و نگاه داشتن يك دستشان روبه جلو دریافت که تاتارند و با تیر و کمان به شکار می پردازند. یکی از آنها آتشی افروخته بود تا شکار را به سوی دونفر دیگر براند. این شکارچیان هیچ نمی دانستند که با شکار این جانوران چه ویرانی سختی به بار می آورند.

ستنکا برای پنهان ماندن از دید آنها اسبهای نا آرامش را به سوی بستر جویباری راند. آنجا او و اسبهایش به آسانی می توانستند از گزند آتش در امان باشند. بالای سر ستنکا پرندگان درشت اندام بال‌زنان از گرما می گریختند؛ پیش پایش، میان علفهای خشک، بلدرچینی هراسان به هرسو می دوید.

پیش رویش چندگوسفند پروار ناشیانه در جوی آب دست و پا زنان پیش می رفتند. بزی که جلو دار گوسفندها بود، شاخهایی زرین و نقش چلیپایی سرخ‌رنگی بر پشت داشت. این چلیپا را دختری به نام الینا، ساکن

کلبه بالای رود، بر پشت بز نقش کرده بود. در آن لحظه خود الینا پیشاپیش بز می‌دوید و او را به سوی خود می‌خواند. باد گیسوان سیاه دختر را پریشان می‌کرد و او درحالی که با یک دست دامن خود را بالا گرفته بود نفس زنان می‌دوید.

ستنکا دهانه اسبش را کشید و در پی گوسفندهای گریزپابه راه افتاد. او از دست این دختر سر به هوا که با گوسفندهایش در این محل دور دست پرسه می‌زد سخت خشمگین شده بود. الینا با دیدن او سر برگرداند و کوشید بز را تندتر به پیش براند. اما بز می‌خواست بایستد و از آب جوی بنوشد.

پس از لختی ستنکا اسبش را به بالای شیب دره هدایت کرد تا نگاهی بر آتش بیندازد. آتش دیگر باده فاصله زیادی نداشت. اما سه تاتار شکارچی شتابان به سوی جویبار می‌آمدند. بیشک رد پای اسبها یا دختر را هنگام گریختن دیده بودند.

ستنکا می‌دانست اگر بخواد بگریزد «کابارداها»<sup>۳</sup> - اسبهای تاتاری - به او خواهند رسید و بیگمان گوسفند های دخترک وحشت زده را هم به تاراج خواهند برد. ستنکا بر آن شد تا در کنار جویبار با آنان پیکار کند. باین اندیشه به سمت جوی بازگشت، از اسب پیاده شد و

3) Kabarda

تفنگ فتیله‌ای کوتاهش را بر انداز کرد و به جای نیایش قدیس نیکلا سه گلوله دیگر در لوله جای داد. سواران تاتار خود را به میان علفهای بلند کشاندند و با دیدن پسرک قزاق تفنگ به دست از حرکت باز ایستادند. کمانهای کوچکشان را به دست گرفتند. بر چهره پهنشان دانه‌های عرق می‌درخشید.

ستنکا نهیب زد، «از اینجا دورشین!» از آنجا که مادرش تاتار بود، به زبان مهاجمان آشنایی داشت. یکی از تاتارها در پاسخ گفت «آی، بچه! پیرروی اسبواز آتیش دورشو!»

ستنکا می‌دانست که آنان می‌خواهند او را فریب دهند، زیرا اگر بر اسبش می‌نشست دیگر نمی‌توانست با آن تفنگ فتیله‌ای کهنه هدف‌گیری کند، حال آنکه تاتارها می‌توانستند سوار بر اسب از کمانهای کوچکشان بخوبی بهره‌برند. تاتارها که از شکار به هیجان آمده بودند، سرها را بیشتر خم کرده به گردن اسبهایشان چسباندند.

خشم سراپای ستنکا را فرا گرفت. به سوی مرد میانی آتش گشود، و بیگمان آن مرد زخمی شده بود، زیرا فریادی کشید و اسبش با اسب پهلویی برخورد کرد. ستنکا یک بار دیگر نشانه گرفت، گویی تفنگش یک لوله دیگر هم برای تیراندازی داشت. دو تاتار درحالی که



كلوچه جو و مویز خشك كه در دستمال خود داشت به او هدیه كرد. برشمايل نقره‌ای قدیس نيكلا كه بر گردن باریكش آویخته بود دست كشید و بیدرنك گیسوان افشانش را از روی آزرم در برابر يك جنگجوی جوان در روسریش پیچید.



ردبای مهاجمان را تعقیب کرد و به دهکده شکارچیان تانار رفت

مرد زخمی را با خود می کشیدند پا به فرار گذاشتند. در تمام این مدت الینا در پس تخته سنگی در کنار جوی باهیجان چشم به این نمایش دوخته بود. پس از آنکه سنتکا تفنگش را با دقت پر کرد و سوار بر اسبش شد تا از رفتن آنها آسوده خاطر شود، دختر مقدازی

سپس شادمانه گفت، «فزاق، من پیش قدیس نیکلا برای تو دعا کردم، برای همین هم تیرت درست به هدف خورد.»

ستنکا که بی اندازه تشنه بود، پس از خیس کردن مویزهای خشک درجوی و بلعیدن آنها، به دختر نگفت که نه یک گلوله بلکه چهار گلوله در تفنگش جای داده بود. و از آنجا که دختر باوی همچون یک مرد فزاق رفتار کرده بود، و نه یک پسر بچه، دیگر از سرزنش کردن او به دلیل آوردن بز دردانه و گوسفندهایش تا این دوردستها چشم پوشید.

اما فردای آن روز، پس از آنکه باد فروکش کرد، با پیگیری رد مهاجمان به سوی خیمه گاه شکارچیان تاتار اسب راند. آهسته از میان چادرها گذشت، در برابر تنور پر آتش دهکده از اسب به زیر آمد، و دردم چشمش به آن مرد زخمی افتاد که در میان دیگران خاموش او را می پایید.

ستنکا به آنان گفت که خواهان صلح است، و او و آن جنگجوی تاتار باید روی شمشیرهایشان آب بریزند. هدفش از این کار آن بود که دیگر نباید دست به خونخواهی بزنند. از آنجا که نمی خواست با سواران ورزیده تاتار درگیر شود، لاشه یک بز کوهی را به مرد زخمی هدیه کرد.

ستنکا پس از آنکه مرد تاتار دست بر لاشه بز کوهی هدیه شده گذاشت، بی آنکه دیگر نگرانی داشته باشد راه بازگشت در پیش گرفت. تاتارها، به رسم مهمان نوازی، تا آن دم که او از کنار آخرین چادرشان می گذشت بر او نمی تاختند.

از آن پس، در استپها گفته می شد که ستنکا با مردم آن قوم برادر همخون است. الینا گهگاه در شامگاهان با گوسفندهایش به انتظار ستنکامی ماند تا او راهمراهی کند.

یک بار الینا از ستنکا پرسید، «پسر تیموفه، این راست است که هیچ گلوله و تیری به تو کارگر نیست؟» ستنکا از هیجان زدگی دختر به خنده افتاد و گفت «راستش، دختر، خیال ندارم این را امتحان کنم. تاتارها می گویند برای هر مردی گلوله ای وجود دارد. کسی چه می دونه؟»

می‌سپردند) نشان شده بود. آوارگانی که شب‌هنگام از برابر این کورگانها می‌گذشتند براین باور بودند که ارواح مردگان با یکدیگر زمزمه می‌کنند و از درون تلها آنان را فرا می‌خوانند. ستنکا خود می‌پنداشت که يك شب مهتابی صدای دم زدن آنان را از زیر خاک شنیده است. اما این صدا می‌توانست صدای برخورد باد به علفهای بلند هم باشد.

کلموکهای سیاهپوش هم در همین استپها می‌زیستند. آنان چهره‌ای زرد و چشمانی مورب داشتند؛ و پوست گرگ سیاه برتن می‌کردند. و در زمانی نه چندان دور، برای رهایی از یوغ امپراتوری کاتای<sup>۳</sup> از آسیای دور مهاجرت کرده بودند. آنها پرستشگاههای کوچک طویل خدایان عجیب خود را با ارا به‌ها جا به‌جا می‌کردند. گفته می‌شد که کلموکها کودکان مسیحی را به بردگی می‌برند. اما هیچ‌گاه روی ستنکا، که دیگر مرد بلند بالایی شده بود، دست بلند نکردند.

ستنکا معمولاً با اسب کوچکش با يك کرجی، که در پایاب با چوبی بلند به حرکت درمی‌آمد و سپس در مسیر باد قرار می‌گرفت، از این سوی ولگا به سوی دیگر می‌رفت. او شیفته تماشای شکار اسبهای وحشی به دست کلموکها بود. تمام جانوران وحشی در آغاز بهار از

## خان کلموک<sup>۱</sup>

نکته دیگری که مردم را به گفتگو دربارهٔ پسر جوان تیموفه وامی‌داشت، این بود که او گهگاه به تنهایی از ولگای پهناور می‌گذشت و بی آنکه آسیبی ببیند باز می‌گشت.

در شمال، هنگام فرارسیدن سیلابهای بهاری، «ولگای مادر»، پرهیبت، از خلال جنگلهای تاریک روان می‌شد و در میان صخره‌های آهکی به غرش درمی‌آمد. اما در چمنزارهای جنوب، این رود بزرگ چنان دشتها را در خود می‌گرفت که گاه مرز آب و زمین دیده نمی‌شد. حتی مردان واسکا اوسک نیز بندرت از رودخانه می‌گذشتند.

استپهای آنجا با کورگانها<sup>۲</sup> (تلهای خاکی بزرگی که در گذشته‌های دور مردگان را در آنها به خاک

3) Cathay

1) Kalmuk 2) Kurgans



شدت رنجوری و لاغری، چابکی خود را از دست می‌دادند. از آنجا که اسب کوچک ستنکا به تیزبایی اسبهای این جنگجویان بت‌پرست نبود، ناگزیر جریان شکار را از فراز يك بلندی تماشا می‌کرد. کمند کلمو کها چوب بلندی بود که بر سر آن رشته‌ای از پوست جانوران بسته بودند. هرگاه برای خوراك دست از شکار می‌کشیدند، کاسه‌ای پراز شیر دلمه شده و خیساندهٔ جو هم به ستنکا می‌دادند. بدین گونه، ستنکا پس از مدتی دریافت که کلمو کها، با آنکه در هجومهایشان بسیار خشن به نظر می‌رسند، در چراگاههایشان هرگز به دیدار-کنندگان آسیب نمی‌رسانند.

يك بار، هنگامی که یخهای ولگا آب شده بود و گل‌های زرد رنگ زعفران برگسترهٔ چمنزار می‌درخشید، ریش سپیدانی از انجمن قزاقهای دن سواره از برابر خانه ستنکا گذشتند. این کهنه جنگجویان مغرور را ایوان رازین<sup>۴</sup> به آنجا هدایت کرده بود.

آنان در پی یافتن کلمو ک خان بودند و برای گذشتن از ولگا با اسبهایشان به دنبال يك کرچی می‌گشتند.

کمربندهایشان زرین و پاشنهٔ چکمه‌های سرخشان سیمین بود. بر حسب تصادف ستنکا می‌توانست به آنان بگوید که کجا می‌توانند خان بت‌پرست را بیابند؛ او در

4) Ivan Razin



قزاقها هدایایی به کلمو ک خان دادند

اردوی شکارچیان اسبهای وحشی بود. مردان انجمن دن، ستنکا را بدقت برانداز کردند و از او پرسیدند «از کجا خان را می‌شناسی؟»

ستنکا پاسخ داد «از آنجا که خان روی پوست سفید اسب می‌نشیند و تماشا می‌کند و درفش جلوی چادرش هم نه‌تا دم اسب دارد.»

«آهای، شیربچه، پس مارا ببر پیش اون.»

برادرش، ایوان، از این که ستنکا ریش سپیدان دن را در گذر از رودخانه هدایت می‌کرد شادمان بود. آنها پس از گذشتن از تله‌های کورگانها به سوی نمکزاری که محل اردوگاه کلموکها بود حرکت کردند. با پدیدار شدن قزاقها، کمانداران کلموک با آرایش جنگی به آنها نزدیک شدند تا دریابند که برای جنگ آمده‌اند یا صلح. در این هنگام ریش سپیدان قزاق دستها را بالا بردند. در دستشان تفنگهای فتیله‌ای نو، جوشن، و جامهای نقره‌ای بود - اینها هدایایی بود برای کلموک‌خان. پس از آن اجازه یافتند که به اردوگاه وارد شوند.

ستنکا بدرستی درک نمی‌کرد که ریش سپیدان دن برای چه به دیدار خان بت‌پرست آمده‌اند. شاید برای بستن نوعی پیمان دوستی بود تا دیگر میان برادران قزاق و قوم کلموک یورش و جنگی روی ندهد.

درباز گشت، خان ریش سپید چند پوست سمور و سنگ یشم کاتای به قزاقها هدیه کرد. او اسب جوانی هم به ستنکا بخشید. یک کاباردار سیاه و رام که هنگام تاخت‌و‌تارش را بالا می‌گرفت تا بتواند آن سوی علفهای بلند را ببیند،

و در تاخت چنان گام برمی‌داشت که ستنکا هیچ‌گاه احساس خستگی نمی‌کرد. ستنکا اسب را هنگام چریدن آزادانه یله می‌کرد، زیرا بدشنیدن سوت او، اسب سیاه و چابک هر جا که بود بیدرنگ به نزدش می‌آمد.

یکی از پیر قزاقها می‌خواست اسب جوان ستنکارا بامشتی سکه نقره مسکو خریداری کند. اما او خیال فروشش را نداشت، و ایوان که به شیوه کار آشنا بود به پیرمرد گفت که چون این اسب از سوی خان بزرگ به ستنکا هدیه شده است نمی‌تواند آن را بفروشد.

به یاری همین کاباردا بود که ستنکا رازین برای نخستین بار در جنگ نام آور شد.

اربابی نمی رفتند. هر گاه می خواستند برای انجام کاری تصمیم بگیرند، مردان جنگجوی هر سرزمین در يك رادا<sup>۳</sup>، یا انجمن، گرد می آمدند و اگر رأیشان بر جنگ قرار می گرفت - که بیشتر چنین بود - یکی از ریش سپیدان را به سِمَت آتامان<sup>۴</sup> - پدرفرمانده - برمی گزیدند. از آنجا که این قزاقهای آزاد نزدیک به دو قرن برای زنده ماندن همواره در جنگ و ستیز بودند، رفته رفته در کرانه رودهای بزرگی که از میان چمنزارهایشان می گذشت و به دریا می ریخت سکنی گزیدند. برای پاسداری از خود، قرارگاههایشان را گاه در جزایر و گاه در محل پیوستن جویبارها به رودهای بزرگ بنیاد می گذاشتند. قزاقها با ساختن قایقهای بلندشان می توانستند در پهنه آبراههای بزرگ رفت و آمد کنند و از حمله سواران تاتار و ترك و حتی ارتش منظم پادشاه لهستان ایمن باشند. قزاقها برای یورش بردن به سرزمین دیگران، یا مستبرد زدن به کشتی بازرگانان، همواره با چند قایق در کنار هم بر رودها حرکت می کردند. آنها در این کار چنان چالاک و بی پروا بودند که با وجود شمار اندکشان موجب هراس دیگران می شدند. این گفته ورد زبانشان بود «تنها قزاقهای پیروز زنده به اردوگاهشان باز می گردند.»

توبهای آزوف<sup>۱</sup>

در سراسر سال ۱۶۶۱، ترکها سپاه مسلح قزاقهای دن را در دژ آزوف به محاصره در آوردند. سواران از این دهکده به آن دهکده می رفتند و برای قزاقهای محاصره شده درخواست باروت و گندم می کردند. اینک که قزاقها به خطر افتاده بودند، دیگران تلاش می کردند تا به یاریشان بشتابند. آنان خود باید دشواریها را از پیش پا برمی داشتند، زیرا نه شاهی داشتند، نه مجلسی، و نه ارتشی منظم. آنها مرز نشینان آزاد چمنزارهایی بودند که از دسترس هر دولتی به دور بود. هنگامی که اردوی زرین بر استپها حکم می راند، تاتارهای بیباک این شکارچیان سپید پوست را کازاک<sup>۲</sup> - آوارم می نامیدند، و قزاقها نیز این نام را پذیرفتند. آنها چنان به آزادی خو گرفته بودند که زیر بار هیچ

3) Rada 4) Ataman

1) Azov 2) Kazak

باگذشت زمان، پناهندگان بسیاری از شهرهای شمالی به چمنزارها روی آوردند - قانون شکنان برای گریز از بازداشت، شکارچیان برای شکار جانوران وحشی و روستاییان گرسنه برای به دست آوردن زمین قزاقها، این پناهندگان را «گلیتبا» - خانه به دوش - می نامیدند. این خانه به دوشان اگر توان اداره زندگیشان را در چمنزارها داشتند کاملاً در امان بودند، زیرا قزاقها پناهندگان را از خود نمی رانند.

این قزاقهای آزاد که در کرانه رودها می زیستند، نخست سپاه رود دنیپر<sup>۱</sup>، و سپس دو آن سوی خاور، سپاه دن را که آرام به سوی دریای سیاه روان بود بنیاد گذاردند. ولگا که در دوزترین نقطه خاور قرار داشت هنوز سپاهی از کلمو کهای بت پرست و تاتارهای نوگای<sup>۲</sup> نداشت. اما آنگاه که درخواست خوراک و باروت از سوی قزاقهای محاصره شده توسط ترکهارسید، ساکنان کرانه ولگا هرچه از دستشان برمی آمد انجام دادند. سنتکا رازین از اینکه می توانست با کاباردایش برود شادمان بود. او چند کیسه جو همراه برد، زیرا می دانست که برادرش همپای دیگران در دن به محاصره درآمده است.

شتابان به نقطه برخورد دورودخانه تاخت. هر دم

5) Golytha 6) Dnieper 7) Nogai

سواران بیشتری به او می پیوستند. برخی هم بار بار بر اسبهای بارکش. هنگامی که به کرانیدن خاکستری رنگ رسیدند، جنگجویان با يك کرجی در انتظار بردن کیسه های خوراکی و باروت به دژ بودند. سنتکا که می خواست به برادرش ملحق شود، با آنکه هنوز جوانتر از آن بود که به هنگ قزاقها بپیوندد، با اسبش وارد کرجی بزرگ شد.

رسیدن به دژ محاصره شده کار چندان آسانی نبود، زیرا سپاه بزرگ سلطان ترك پیرامون دژ اردو زده بود. جنگجویان قزاق در مه شبانگاهی کرجی را از میان خطوط ترکها حرکت دادند و از يك قایق گشتی که چند گلوله به سویشان آتش کرد فاصله گرفتند. پیش از آنکه خود را به پشت خاکریزهای دژ قزاقها برسانند صفیر هراس انگیز گلوله های توپ به گوششان خورد.

با برآمدن روز و ازمیان رفتن مه، سنتکا در دژ با قزاقهای رنجور و گرسنه روبه رو شد. آنها گندمها را می ربودند، و مشت مشت به دهان ریخته و می جویدند. پیش از آنکه خوراکی تهیه شود، آتامان دن و سرهنگ - هایش که در پی او حرکت می کردند به دژ وارد شدند. فرمانده يك چوبدستی عاج در دست و خفتانی از پوست خز بردوش داشت. مردانی که در پشت توپها یا در

نگهبانی نبودند به دور او گرد آمدند و با آغاز سخنرانش کلاههای پوست بره سیاهشان را از سر برداشتند. آتامان با صدایی رسا گفت «برادران، از طرف پاشاهایی که فرماندهی دشمن را برعهده دارند پیامی دریافت کرده‌ام، آن را بشنوید و به من بگویید که جواب شما برادران قزاق چیست.»

آنگاه منشی آتامان پیام را خواند که در آن سلطان ترك اعلام کرده بود که اگر قزاقهای راهزن و چپاولگر دژ را رها کنند بخشوده خواهند شد. آنها می‌توانند با جنگ‌افزار و سکه‌های نقره‌شان به هر جا که بخواهند بروند. سلطان ترك در ضمن هشدار داده بود که قزاقها نباید به یاری تزار مسیحی مسکو، که دزدانی چون آنها برایش ارزشی ندارند، امیدوار باشند.

جنگجویان به این هشدار خندیدند. آنان به چنین تسلیمی تن در نمی‌دادند. تنی چند از آنها فریاد برآوردند که هم اکنون برادران دنیپر و ولگا به کمک آنها شتافته‌اند.

یکی از مردان دن فریاد برآورد «به این ترکها، به این غلامهای سلطان بگو برگردند به کشتیهایشان، و گرنه تن و بدن ترکیشان اینجا خوراک عقابهای خاکستری و کلاغهای سیاه ما می‌شود.»

آتامان به سخنان همه گوش فرا داد و موافقت خود

را با آنها اعلام کرد: «به آنان می‌گویم که ما هر وقت اراده کنیم از این دژ خارج می‌شویم. بعد، با قایق می‌رویم به شهر سلطان و اگر خوشمان آمد آنجا را هم می‌گیریم و پاشاها را وادار می‌کنیم بر ایمان خوک چرانی کنند.» بدین ترتیب پادگان آذوف در برابر درخواست تسلیم ترکها پاینداری کرد. اما ایوان رازین از بودن برادر کوچکش ستنکا در باروهای دژ خشنود نبود و غرغرکنان گفت «امکان زنده بیرون رفتن از اینجا خیلی کم است، آنها یابوی سیاه تورا هم برای گوشتش می‌کشند.»

اندیشه کشته شدن کاباردای با هوش و چالاک، ستنکا را به خشم آورد. او همواره آرام و خموش بود اما آنگاه که به خشم می‌آمد سخن هیچ کس را نمی‌پذیرفت. گذشته از این، او دیگر از نظر قد و نیروی بدنی بسا برادرش ایوان برابری می‌کرد. ایوان ادامه داد: «هر چه می‌خواهی بگو، اسبت زیاد زنده نمی‌ماند. اینجا چیزی پیدا نمی‌شود که بخورد.»

پس از آنکه ایوان به محل نگهبانیش رفت، ستنکا تمام روز کاباردای سیاهش را که در يك آلونك خالی بسته شده بود می‌پایید. او می‌دید که چگونه توبهای قزاقها به گلوله باران ترکها پاسخ می‌دهند. قزاقها اکنون ناروت بیشتری در دژ داشتند. پس از تاریک شدن هوا



ستنکا به خاکریزهای قراقها بازگشت

طرف دریا می‌روند.»

باشنیدن سخنان ستنکا، آتامان سرش را باغرور بلند کرد: «خدارا شکر! پس سپاهیان این کافرهابه کشتیهایشان برگشتند.» سپس نگاهی به پسر جوان شوقزده انداخت و گفت «پسر، می‌توانی آنها را تعقیب کنی و مواظب باشی؟»

«حتماً پدر، اما به شرطی که فرمان بدهید اسب مرا برای گوشتش نکشند.»

افسران قزاق به شنیدن این سخن به خنده افتادند،

اسبش را خاموش به سوی رود برد. کاباردا مشتاقانه خود را به علفهای بلند کرانه رود رساند. ستنکا و اسبش يك شبانه‌روز چیزی نخورده بودند. درحالی که مراقب نگهبانان ترك بود، اسب دردانه‌اش را برای چرا به‌دشت برد.

آنجا به نکته‌ای شگفت پی‌برد. غرش توپهای ترکها به صدای دوردست حرکت چرخ ارابه‌ها مبدل شده بود. با آنکه آتش نگهبانی در خطوط دشمن شعله‌ور بود، کسی در کنار آن آتوها دیده نمی‌شد.

ستنکا پس از يك ساعت کاوش دزدانه دریافت که سربازان ترك دست از محاصره کشیده عقب‌نشینی کرده‌اند. بیدرنگ براسب در حال چرایش پرید و به سوی خاکریزهای قراقها تاخت. نگهبانان پس از شنیدن داستان، افسری را فرا خواندند و او ستنکا را به کلبه آتامان برد. فرمانده پیر با دیدگانی همچون شاهین پسر جوان را برانداز کرد و گفت «حرف‌بزن، پسر. از کجا می‌دانی که آنها عقب‌نشینی کرده‌اند، مگر ممکن است يك گرگ شکارش را رها کند؟»

ستنکای جوان، درحالی که کلاهش را همچون دیگران از سر برداشته بود و آن را در دستش می‌فشرد گفت «پدر، برای اینکه پرچمهایشان دیگر افراشته نبود. برای اینکه صدای ارابه‌هایشان نشان می‌داد که دارند به

اما آتامان بی آنکه بخندد گفت «فرمان می‌دهم، ستنکا رازین.»

بدین ترتیب، ستنکا نخستین کسی بود که پس از پراکنده شدن مه صبحگاهی، سوار شدن سپاه ترك را بر کشتیهای بادبانی در کرانه آبهای شور تماشا کرد. شماری از قزاقهای خسته بر این باور بودند که پاسخ آنان به درخواست سلطان پاشاها سبب ناامیدی ترکها شده است؛ حال آنکه دیگران کمبود باروت را علت واقعی می‌پنداشتند. اما علت واقعی شکسته شدن محاصره، پایداری قزاقها بود که سبب کشته شدن بسیاری از ترکها شد.

ستنکا، از آن پس، يك كوناك<sup>۸</sup>، یا برادر قزاقهای دن، بود. دیگر او را اوچار<sup>۹</sup> یا پسر جوان نمی‌نامیدند. ستنکا می‌توانست بایک شمشیر و يك نیزه به سپاه قزاقها بپیوندد. برادرش به او گفت «ستنکا، انگار شیطان توی جلد تو رفته، تو به هر کار خطرناکی دست می‌زنی، اما آسیبی به تو نمی‌رسد.»

با اینهمه، قزاقها نتوانستند دژ آزوف را نگاه دارند. نمایندگان سلطان بیمناک به تزار مسکو شکوه بردند و تزار فرمان داد که سپاه دن دژی را که در دهانه رود

تسخیر کرده بود ترك گوید. قزاقها، پس از دادن آنهمه کشته در دفاع از دژ، نمی‌خواستند بر این فرمان گردن نهند، اما توان روپارویی با سلطان ترك و تزار را در خود نمی‌دیدند.

هنگام ترك آزوف، همه توپها را با خود بردند و ساختمانها را به آتش کشیدند، تنها خاکریزها برجای ماند.

ستنکا هیچ‌گاه نتوانست فراموش کند که چگونه آنهمه کوشش و زنج قزاقها به‌خواست آن تزار عجیب‌از میان رفت.

8) Kunok

9) Ouchar

برای جلوگیری از فرورفتن مردم در گل ولای، کنده‌های چوب در خیابانها قرار داده بودند. سفر قزاقهای استپ بر راحتی انجام یافته بود، اما اینک در شهر بزرگ مسکو نمی‌دانستند چه کنند و به کجا بروند.

این شهر از چند شهر تودرتو به وجود آمده بود - نخست شهر «دیوار خاکی»، سپس «دیوار سپید سنگی»، پس از آن «شهر چینی» بازرگانان کاتای، و سرانجام «شهر سرخ» با دیوارهای آجری پیرامون برجهای کرملین. در کنار کرملین میدان سرخ قرار داشت که نگهبانان دو نفره در آن به پاسداری می‌پرداختند. این نگهبانان برخلاف قزاقها و نیفورمهای سبز و سرخ پوشیده بودند و تفنگهای بهتری داشتند. مردم کوچک و بازار شهر مسکو که پیرامون یک سکوی چوبی بزرگ گرد آمده بودند، کتھای بلندی که لبه آن به زمین گل‌آلود کشیده می‌شد برتن داشتند و درباره پول تازه‌ای باهم بیچ و بیچ می‌کردند. از آنجا که نام آنجا میدان اعدام بود، یکی از قزاقها از مردم پرسید که آیا کسی را می‌خواهند به دار آویزند.

پاسخ آنان منفی بود و گفتند که تزار می‌خواهد به کاخش در کرملین برود. وجود یک چوبه دار در برابر دروازه کاخ، ستنکا رازین را شگفت زده کرده بود. آنگاه تزار سوار بر اسبی سپید در حالی که نگهبانان

## ناقوسهای مسکو

ستنکا رازین چند سال بعد توانست تزار مسکو را ببیند در آن زمان او به اوج نیرومندیش رسیده بود و می‌توانست با هر دست یک بشکه باروت را بلند کند. از آنجا که بامیل و رغبت کار می‌کرد همواره کارهای سنگین را به او می‌سپردند. او را دوراک<sup>۱</sup> - کله‌شق می‌نامیدند زیرا فقط او می‌توانست رد پای جانوران را بیابد و برای سفر در رودها قایقهای بلند بسازد. در این کارها هیچ کس به پای پسر غول‌پیکر تیموفه نمی‌رسید.

ستنکا یکسره تا مسکو اسب راند، زیرا قرار بود یک دسته بیست نفری از قزاقها را برای درآمدن به خدمت تزار به آن شهر ببرد. آغاز بهار ۱۶۶۲ بود. برف زمستانی هنوز پای درختان کاج را می‌پوشاند و راه آکنده از گل و لای بود. اما آن طرف دروازه «دیوار سپید مسکو»،

1) Durak



کاخ در پیش و پس و چپ و راستش در حرکت بودند پدیدار گشت. این مردان بلند بالا پوشیده درخفتانی از پوست قاقم برای جلوگیری از فشار مردم تبرهای نقره‌ای بلندی در دست داشتند. برخی از مردم به هنگام گذشتن تزار بر زمین زانو می‌زدند، اما دیگران تلاش می‌کردند تا به مهمیزها یا دامان کت زربفتش دست یابند. تزار آلکسی<sup>۲</sup> در زیر کلاه خزدار و گوهر نشانش چهره‌ای گرد و دلنشین داشت. او با روی خوش به خواسته مردم کوچه و بازار گوش فرا می‌داد و نمی‌گذاشت تبردارانش به آنها آسیب برسانند. چنین می‌نمود که دلسوز مردم است، زیرا از روی همدردی دست بردست یکی از آنان نهاد. در این‌دم مردم شادمان فریاد برآوردند «او تضمین می‌کند ارزش سکه مسی با سکه نقره‌ای یکی است، نه کمتر!»

آشکار شد که خزانه‌داران تزار به جای کپک نقره‌ای قدیمی کپک مسی ضرب کرده‌اند، و مردم از زبان خود نگرانند. ستنکا آن شب هنگامی که در پی یافتن میخانه‌ای بود این راز را کشف کرد.

او می‌توانست در کرانه ولگا برای اسبش سرپناهی بیابد، برای خود لقمه نانی که بخورد و توده گاهی که بر آن بیاساید. در شهر مسکو روستاییانی که زیر لب

من من می‌کردند همه نیمکتها را اشغال کرده بودند. نه نانی برای خوردن یافت می‌شد و نه علف خشکی برای خفتن. میخانه‌دار خاموش و چماق بر کمر از بشکه‌هایش نگاهبانی می‌کرد. ستنکا دستش را با یک کپک و یک آبخوری پیش برد، اما میخانه‌دار نگاهی براو افکند و آب دهانی بر زمین انداخت.

ستنکا پرسید «چی شده؟» این کپک نقش سر تزار بر آن حک شده بود. گذشته از آن، خود او شنیده بود که ارزشش با کپک نقره‌ای برابر است. یک کپک نقره برای یک پیک و دکا!

ستنکا رفته رفته به خشم می‌آمد، در این دم جوان لاغر و گندمگونی که شال کولیها را بردوش داشت بازوی ستنکا را فشرد و زمزمه کنان گفت «اینجا پراز جاسوسه.» و با حرکت سر به نیمکت‌های آخر اشاره کرد و ادامه داد، «اینجا درگیر نشو.»

این کولی جوان که خود را فیلکا<sup>۳</sup> می‌نامید به شیوه‌ای شگفت سخن می‌گفت. بیرون از میخانه برای ستنکا روشن ساخت که شاید از دید تزار کپک مسی هم ارز کپک نقره‌ای باشد، اما جاعلان، سکه‌هایی مسی درست مانند سکه‌های دولتی ضرب کرده‌اند. بنابراین، بیشتر سکه‌های تازه به درد هیچ چیز نمی‌خورند - مگر

ساختن کاخهایی برای خزانهداران. فیلکای زیرک آهسته گفت «بیا بریم، قزاق. می‌توانی خیک گنده‌تو پر از عرق عسل بکنی. آدمهای خوبدارن میرن بریزن تو خونه سگهای بویار، همون خزانهدارها» چشمکی به ستنکا زد و ادامه داد «Sarin na kitchkou! بسوزان و بکش!»

ستنکا که همواره دوروبرش را می‌پایید، ضمن شنیدن سخنان فیلکا متوجه شد که دو مرد از میخانه بیرون آمدند و در پی او و فیلکا به راه افتادند. فیلکا وی را از روی کنده‌های چوبی کرچه گذراند و به فضای باز جلوی برج کلیسا برد. اینجا فانوسی روی زمین سوسو میزد و درکنار آن سر زنی از زمین بیرون مانده بود. ستنکا شگفت زده به سوی سر رفت. هنوز زنده بود، زیرا چشمانش به سوی او گشت و دهانش به ناله گشوده شد. فیلکا بازوی ستنکا را کشید و گفت که چیزی نیست آن زن یا محکوم است یا جادوگر زنده به گورش کرده‌اند تا همانجا جان بسپارد.

ستنکا با شنیدن این سخن سخت به خشم آمد. دیدگان زن به او خیره مانده بود. بدون آنکه سخنی بر زبان آورد همهجا را گشت تا روی پله‌های کلیسا بیلی یافت.

۴) Boyar عنوان طبقه‌ای از بلند بایگان روسیه تزاری است که به فرمان پطر اول منسوخ شد. اصل این واژه ترکی است.



قزاق تنومند بیلش را به صورت آن مرد کوفت

سپس بیدرنگ به کندن خاک پیرامون شانه‌های زن پرداخت.

زن دیگر ناله نمی‌کرد و امیدوار نفس می‌کشید. سپس گریه سرداد. دومرد باردای خاکستری رنگ و با شلقهای سیاه خاموش به فانوس نزدیک شدند. چنان‌خود را پوشانده بودند که در تاریکی شب دیده نمی‌شدند. ستنکا به گمان دریافت که آن‌دو باید جاسوس باشند. یکی از آنان هفت تیرش را بیرون کشید و دیگری زنجیری را از کمر خود باز کرد. فیلکا ناپدید شده بود.

مرد مسلح شگفت‌زده گفت «تو به جرم کمک به‌دیک محکوم بازداشتی.»

ستنکا بدون پاسخ دادن به مرد بازوهای زن را گرفت و او را از میان خاکهای نرم بیرون کشید. زن تلوتلو خوران در تاریکی شب فرو رفت، اما جاسوس با زنجیر دزپی او روان شد.

ناگهان قزاق تنومند، بیل گل‌آلود را محکم بر چهره جاسوس مسلح کوفت. ستنکا که خشم سراپایش را فرا گرفته بود، بیل سنگین را بر سر مرد دیگر فرود آورد و سرش را شکافت. در این دم جاسوس مسلح هراسان گریخت. فیلکا که ناگهان سروکله‌اش پیدا شده بود، بازوی قزاق خشمگین را کشید.

زیر لب گفت «احمق! اون دو تا راسوی خاکستری دنبال من بودند. توفقط جان یکی از آنها را گرفتی. چه خوب می‌شد اگر کار هر دو را می‌ساختی.»

فیلکای زیرک به ستنکا رازین هشدار داد که باید در تاریکی شب از دیوارهای مسکو بالا رود و فرار کند، زیرا اگر چنین نکند او را خواهند یافت. فیلکا هم می‌خواست به استپ بگریزد. اما قزاق چنان به خشم آمده بود که دیگر سخنان او را نمی‌شنید. پس از یافتن اسبش که یک نریان قرل و نیرومند بود بر آن سوار شد.

ستنکا هر گاه تا این اندازه به خشم می‌آمد برزین می‌نشست و تا آن دم که خشمش فرو می‌نشست درچمتزار می‌تاخت. اینک به سوی دروازه باز شهر می‌رفت. نگهبانان دروازه به او توجهی نکردند، زیرا ناقوسهای تمام کلیساهای شهر به صدا درآمده بود. پشت سرش، نزدیک میدان سرخ، شعله‌های آتش در تاریکی شب زبانه می‌کشید.

مردمی که با سکه‌های مسی ساختگی فریب خورده بودند - همان‌گونه که فیلکا پیش‌بینی می‌کرد - به خانه خزانهدار کل یورش برده و دست به ویرانی و چپاول زده و کاخ چوبی بزرگش را به آتش کشیده بودند.

بعدها، گفته شد که ستنکا رازین از اهالی ولگا این آشوب را رهبری کرده است. اما این واقعیت نداشت. هنگامی که دولتمردان مسکو دستور بازداشت و دادگاهی شدنش را دادند، کسی نتوانست او را بیابد.

## داغ خوردن ستنکا رازین

ستنکا عملاً مدت يك سال پنهان بود. قزاقها می گویند «هرگاه زندگی کسی را گرفتی از آنجا دور شو و برای روان خودت نیایش کن.» جنگجوی به دردسر افتاده ولگا نیز تلاش می کرد تا همین گفته را به کار بندد. هفته ها، همچون گرگ خاکستری در کوره راههای میان جنگلهای انبوه کاج اسب می راند، تا به کرانه آرام دریای سپید رسید. اسبش راهمانجا رها کرد، بريك قایق ماهیگیری نشست و پس از دوازده ساعت قایقرانی بر آبهای آرام، به جزیره ای سنگی رسید. در این جزیره دیوارهای سنگی و بلند دیر راهبان سولووتسکی<sup>۱</sup> قدبرافراشته بودند.

راهبان ستنکا را، که گفته بود قزاق است و می خواهد نیایش کند، با خود به دیر بردند. يك تشك کاهی به

1) Solovetsky

او دادند و در تالار ویژه زایران جایی برای خفتن در اختیارش گذاشتند. راهب شوخ و فریبی به نام چودر<sup>۲</sup> او را مورد مهر و نوازش خود قرار داد. اما نمی‌توانست به این آواره جوان خواندن و نوشتن بیاموزد، زیرا خود خواندن و نوشتن نمی‌دانست. در حقیقت هیچ‌یک از راهبان این جزیره دور افتاده حتی واژه‌های درست نیایشها را هم نمی‌دانستند.

جای عجیبی بود. شب هنگام آسمان همواره روشن می‌ماند - اینجا به قطب شمال نزدیک بود و در تابستان خورشید کم‌رنگ بندرت غروب می‌کرد. خیز آبها همچون طبلی بر دیوار خوابگاه سنتکا می‌کوفتند و پرندگان دریایی پیرامون باروهای دیر سرو صدا راه می‌انداختند. هنگامی که ناقوس بزرگ سولووتسکی در تازیکی به صدا درمی‌آمد، همه مردم شمعهای روشن به دست می‌گرفتند و به کلیسای کوچکی که در آن شمایل قدیسان در قابهای نقره‌ای می‌درخشید می‌رفتند تا به خواندن سرودهای مذهبی بپردازند.

از آنجا که راهبان سواووتسکی مردمی کهنه‌پرست بودند، به خواندن سرودهایی می‌پرداختند که آمدن قدیس نیکلا و قدیس آندرئاس<sup>۳</sup> را به میان زمینیان نوید می‌دادند و گشتهای شبانه شیطان را در دل سیاهی و

2) Chvedor 3) St Andrew

جنگلها، برای ربودن روان انسانها، یادآور می‌شدند. سنتکا همه اینها را بخوبی درک می‌کرد، زیرا مادر تاتارش همین پندارها را به گوش او خوانده بود. او از سرود خوانی این راهبان ریشو، با آنکه نه‌نی انبانی و نه ویولنی برای همراهی با سرود خوانان داشتند، لذت می‌برد. چودر فربه گهگاه برای سرخوشی آنها شرابی فراهم می‌آورد. چودر می‌گفت قدیس نیکلای نیکدل می‌خواهد آوارگان را در سفرشان یاری دهد، و شراب خوب نیز برایشان سودمند است. سنتکا می‌توانست مدت زیادی در این دیر دور افتاده به سر برد اما آنجا را به سان دژی بزرگ می‌پنداشت که ساکنانش جز در امان نگاه داشتن خود کاری انجام نمی‌دهند.

او از این جزیره سرد خسته شده بود و می‌خواست باردیگر بوی علفهای آفتاب خورده استپها بسرجانش نشیند. چودر از وی خواهش کرد که بماند، زیرا او داستانهای سرگرم‌کننده‌ای از «مادر ولگای» دور دست می‌گفت. اما سنتکا می‌پنداشت سرزمینش او را فرا می‌خواند و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع بازگشتش شود.

بنابراین، به آن دهکده کنار دریای سپید باز گشت و به جستجوی اسبش پرداخت. نگهبانان مسکو، نریان را در پاسگاه دهکده نگاهداری می‌کردند. سنتکا اسبش

را خواست و آنان نیز او را بازداشت کردند. قاضی دادگاه شهر، میخائیل آرخانگل<sup>۴</sup>، او را به گناه آدمکشی به زندان با کار محکوم کرد.

پس از آن چه روی داد ما بدرستی نمی‌دانیم. در آن زمان این گونه رویدادها در کتابها نوشته نمی‌شد. وقایع را پیرمردان قزاق و نوازندگان دوره گرد که باندورا<sup>۵</sup> می‌نواختند در خاطر نگاه می‌داشتند. به گفته قزاقها، ستنکا مدت چهار سال در زندانی میان یک جنگل به سر برد و به کارهای سنگین پرداخت. در زندان نگهبانان بر سمت راست سینه‌اش با آهنی گداخته نام «قایل» را نقش کردند.

بسیاری از زندانیان، در آن اردوگاه کار که دورادورش پوشیده از برف بود همواره از بیم جان در هراس بودند. اما ستنکا که تنها قزاق آنها بود هراسی به خود راه نمی‌داد. نگهبانان با تازیانه‌های سیمی چنان بر تنش می‌کوفتند که جای زخمها همچون ریسمانی برجسته می‌نمود، اما روزبه‌روز بر نیرویش افزوده می‌شد و خشمش دیگر مرزی نمی‌شناخت.

قزاق غول پیکر با ترفندی توانست از اردوگاه

بگریزد. پای پیاده از میان برفها گذشت و خود را به آرخانگل رساند. در یک شب تاریک زمستان به اصطبل خانه فرماندار رفت و از نگهبانان خواب‌آلود سراغ اسبش را گرفت. آری، ستنکا با قوانین مسکو آشنایی نداشت. او کیفر خود را به دلیل کشتن یک جاسوس درمی‌یافت، اما برای توقیف اسبش دلیلی نمی‌دید.

از آنجا که پلاس ژنده‌ای از پوست گرگ بر تن داشت، نگهبانان او را مردی آواره یا بی‌خانمان پنداشتند و نامش را پرسیدند.

ستنکا تن پوشش را کنار زد و نامی را که بر سینه‌اش با آهن گداخته نقش شده بود نشان داد «قایل» و غرش کنان گفت «توله سگها، اسم من اینه، دلیلش هم معلومه.»

آنگاه نیزه یکی از نگهبانان را از دستش ربود، آن را از میان دونیم کرد، نیمی را به جای چماق ونیم دیگر را به جای دشنه‌ای بلندبه‌کار گرفت. فانوسی را که با روغن نهنگ می‌سوخت بر گرفت و به میان علفهای خشک کف اصطبل پرتاب کرد و با سه‌یاد آوردن گفته فیلکای ولگرد فریاد برآورد «بسوزان و بکش!»

آتش به انبار علفهای خشک سرایت کرد، و سرفها که از سروصدا بیدار شده بودند اسبها را از آخورهایشان بیرون کشیدند. ستنکا بریال یکی از بهترین آنها چنگ

4) Michael Archongel

5) Bandura نوعی ساز ویژه کولیا - م.



قزاقها می گویند ستکا مدت چهار سال در زندان بسربرد اما هرگز هراسی  
به خود راه نداد

باید دارا ایشان را با مردی خانه به دوش مثل او تقسیم  
کنند، آنان را به دادن خوراک کافی و یک شمشیر و ادا ساز  
ساخت.

اینک که باردیگر تن پوشی بر ازنده داشت به جستجوی  
برادرش ایوان پرداخت. قزاقها نام فرزندانشان را



انداخت و بر پیشش پرید. او می توانست بر اسب لخت  
و بی افسار نیز بخوبی خود را نگاه دارد.

شتابان به جنوب گریخت. در راه، با تهدید  
مسافران، به یک جفت نیم چکمه چرمی نرم و یک خفتان  
خز دست یافت. همچنین با این گفته که پولداران مسکو

بیشتر از انجیل برمی‌گزیدند. برادرش را جان و خود وی را استفان یا ستیو کوچیکه می‌خواندند. عنوان «کوچیکه» نیز اشاره‌ای طنزآمیز به پیکر تنومندش بود.

ستنکا می‌خواست برادرش را بیابد و چاره کار خود را از او جویا شود. ماهها در راههای ویژه پست برای یافتن خبری از برادرش به جستجو پرداخت و هنگامی که شنید ایوان رازین به درجه سرهنگی قزاقها ارتقا یافته است بسیار خشنود شد. روزی بادوتن از این قزاقها که بدون افسر به سوی جنوب اسب می‌رانند روبه‌رو شد.

او خبر اندوهبار مرگ برادرش را از این دو شنید. بسیاری از قزاقها در نبردها کشته می‌شدند از جمله پدرش تیموفه. اما ایوان، که به دلخواه خود به خدمت تزار بزرگ درآمده بود، همچون راهزنان به‌دار آویخته شده بود.

این ماجرا هنگامی رخ داد که سرهنگ ایوان رازین و افراد هنگش که همه از مردان دن بودند، در اردوی زمستانی‌شان در سرمای شمال، بیمار و فرسوده شده بودند. در زمستان معمولاً جنگی پیش نمی‌آمد. بدین سبب بر آن شدند تا روزی که تزار به آنان نیاز پیدا کند به استپهایشان بازگردند.

اما شاهزاده دالگروکی<sup>۶</sup>، فرمانده سپاه مسکو در لهستان، ایوان را از این کار بازداشت و به او گفت که باید سرباز بودن را بیاموزد، و بهتر است به جای آن که همچون راهزنان بگریزد، از فرامین پیروی کند. ایوان در پاسخ گفت که او مردی است آزاد و هر زمان که بخواهد می‌رود. به فرمان شاهزاده او را بازداشت کردند و در حالی که سپاه مسکو و افسر بیگانه‌اش با تفنگهای پر پیرامون چوبه‌دار گرد آمده بودند، به‌دار آویخته شد.

قزاقهای دن افزودند که از آن پس یاران ایوان از ارتش گریختند. آنان می‌گفتند که دیگر هیچ قزاقی از فرمان افسران مسکو پیروی نخواهد کرد.

ستنکا رازین، سراسبش را برگرداند و با آنها همسفر شد. او در سکوت به مرگ برادرش می‌اندیشید. به‌خود می‌گفت «من به جایی خواهم رفت که فرمان شاهزاده دالگروکی به گوش هیچ کس نرسد اگر هم فرماندارهای آنجا بخواهند دست روی من بلند کنند با گلوله و شمشیر لت و پارشان می‌کنم.»

و پیکار با شاهزادگان مسکو آنهم به‌تنهایی دیوانگی بود. اما سنکا رازین در سالهای دراز زندان نقشه این پیکار را کشیده بود.



## گر جیهای پر از گنج

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۶، یخهای کبودرنگ رودها به کرانه‌ها یورش بردند؛ چمنزارها، با شکفتن گلها در میان علفهای نمناک، نخست به رنگ سبز و سپس به رنگ آبی و زرین درآمدند. ستنکا رازین از بازگشتش به خانه سرخوش بود.

او تنها چهار قایق بلندگرد آورده بود - کایک‌هایی که قزاقها با آنها خلاف جریان آب و پیش از وزش باد پارو می‌کشیدند. تنی چند از مرزنشینان پیرامون این قایقها گرد آمده بودند. آنها می‌خواستند در کنار چند جنگجوی دن که از سپاه مسکو فرار کرده بودند به تاراجگری بپردازند و به همین دلیل ستنکای غول‌پیکر را به یاد ایوان، فرمانده سابق هنگشان، به رهبری برگزیده بودند. چند تن از کهنه سربازان

(۱) Kaik، نوعی قایق کوچک و باریک که کایاک نیز گفته می‌شود. -م.

سالخورده دن بر آن بودند تا بر پهنه رود به ترکهایی که در نژ آزوف مستقر گشته و زنجیره‌ای دراز و آهنین بر کرانه رود گسترده بودند یورش برند. اما ستنکا آن را نیز نپذیرفت.

«شغال دزدکی لقمه‌ای می‌دزدد، و وقتی دنبالش می‌کنند پا به فرار می‌گذارد. اما گرگ طعمه‌اش را خودش شکار می‌کند و آن را از دست نمی‌دهد. شما مگر شغالید که بدزدید و فرار کنید؟»

سخنان ستنکا را همه به گوش جان می‌شنیدند، زیرا او را آتامان خود می‌دانستند. مردم همواره از کسی که برنامه و نقشه‌ای روشن دارد پیروی می‌کنند. ستنکا می‌خواست گروهش را گسترش دهد و به جنگ افزارهای نوین نست یابد؛ باروت و سرب برای مهمات، رمه‌ای برای خوراک و اسبهایی برای یارانش فراهم آورد. او بر آن نبود که اینها را دزدانه به دست آورد.

اما چگونه می‌توانست بدون زر و زور چنین چیزهای با ارزشی را به دست آورد؟

ستنکا به یارانش گفت که پیش از هر چیز باید برای خود درفشی داشته باشند، تا همه بدانند که آنان برادرانی هستند در زیر یک پرچم. درفش را، همانند دوستش کلموک‌خان، از یک چوب بلند و چند رشته موی دم اسب بر سر آن آماده ساخت. بر سر چوب جمجمه گرگی

را بدان نشان قرارداد که همچون گرگی آماده است تا پولداران مسکو را ببرد.

سپس به سوی ولگا، رودی که آن را خوب می شناخت، روان شد. ستنکا به گروه خود گفت که از این پس مادرشان «ولگا» و پدرشان «استپ» تنها یاران آنها هستند. پس از یافتن یکی از شاخه های فرعی رودخانه، که آن را بخوبی می شناخت، پیروانش را یاری داد تا چهار قایق بلندشان را در کوره راهی به طول هشتاد کیلومتر از میان درمانه زاری<sup>۲</sup> بگذرانند. آنان برای این کار تنها چند گاو نر در اختیار داشتند.

پس از آنکه قایقها را در آبهای کبود ولگا به آب انداختند، ستنکا ناوگان کوچکش را به سوی کاموشینک<sup>۳</sup> هدایت کرد. این به تیشینا<sup>۴</sup> رودخانه زادگاهش نزدیک بود. گهگاه از فراز تپه های در کنار رود حرکت کاروان تاتارها و بازرگانان ایرانی را می دید که قالی و ادویه و ابریشم به بازارهای مسکو می بردند.

اما اکنون باشکیبایی در انتظار فرارسیدن کرجیهای بیشمار آنان بود. این کرجیها با پرچی که نقشی از یک چلیپا و یک شاهین دوسر داشت حرکت می کردند.

(۲) درمانه گیاهی است خودرو و بیابانی که بلندی آن به نیم متر می رسد به آن درمینه، ورك و جاروب هم گفته می شود.

3) Kamushink 4) Tishina

بار آنها گنجینه های شاهزادگان مسکو و بازرگانان بود. پارچه های زربفت هند، نقره، و سنگهای گرانبها. به خاطر این بارهای ارزشمند، هر کرجی را چند قایق همراهی می کرد تا به هنگام برآمدن آب آن را یدک بکشند. نگهبانان بیشمار شب و روز از این کرجیها پاسداری می کردند.

اما ستنکا گروه کوچکی را زیر فرمان داشت و جز مردان دن، که هنگام فرار از ارتش تفنگهای فتیله ای نو را با خود آورده بودند، دیگران تنها چند تفنگ سرپرکهنه و تعدادی نیزه دست ساز، شمشیرهای تاتاری، و کاردهای بلند و خمیده در اختیار داشتند. به این سبب، ستنکا یورش به کرجیها را به شیوه غافلگیری و شب هنگام اعلام کرد

نخست برای بورلاکی<sup>۵</sup> های ولگا - قایقرانها - که همواره شبها را در کرانه رود کنار آتش به سر می بردند پیام فرستاد. بیکها به قایقرانان گوشزد کردند که اگر می خواهند زنده بمانند باید خاموش در کنار آتشیهایشان بنشینند.

قایقرانان نمی دانستند پیرامونشان چه می گذرد، و پیش از آنکه بتوانند تضمیمی بگیرند، گروه ستنکا خود را به کرجیهایی که در کرانه رود لنگر انداخته بودند

5) Burlaki

رساند.

قزاقهای سرکش که نیهای بلندی را گرداگرد قایقهایشان بسته بودند آرام آرام همراه با جریان آب به کرجیهای لنگر انداخته نزدیک شدند. در فروغ کمرنگ ستارگان، هریک از قایقها به توده‌ای گیاه می‌مانست که بر اثر سیل‌کنده شده و روی آب شناور گشته است. با این شیوه و بدون دیده شدن به کرجی پیشاهنگ که بیشتر نگهبانان در آن به سر می‌بردند نزدیک شدند.

اگر نگهبانان خبردار می‌شدند، هیچ‌گاه دست قزاقها به آنان نمی‌رسید. هنگامی که ستنکا و یاران‌ش پای بر کرجی نهادند، بیشتر نگهبانان در خواب بودند. ستنکا افسرانی را که به سویس حمله بردند از پای درآورد. فریادهای « بسوزان و بکش! » درگوش سربازان بازمانده پژواکی رؤیایگونه داشت. در آن تاریکی از تفنگهایشان کاری ساخته نبود، زیرا آماجهای خود را تشخیص نمی‌دادند. چیزی نگذشت که تنها قزاقهای روی کرجی پیشاهنگ زنده ماندند.

سربازانی هم که در کرجیهای دیگر بودند به اسارت درآمدند، زیرا به سبب پراکندگی توان رویارویی نداشتند.

آن شب چندتن از قایقرانان و سربازان اسیر به ستنکا

پیوستند. سربازان از او بیمناک بودند، زیرا با برآمدن روز به چشم خود دیدند که همه را به یک شیوه و تنها با دو ضربه کشته است. ضربه‌ای به پهنا و ضربه‌ای از بالا به پایین. از آن پس این شیوه « چلیپای ستنکا بر پیکر مردگان » نام گرفت.

ستنکا گنجینه‌های به دست آمده را با گشاده‌دستی تقسیم کرد. به هر نفر یک جام نقره یا یک توپ پارچه ابریشمی داد. اما بخش بیشتر گنجینه‌ها را برای خرید اسب، مهمات، و جنگ افزار نگاه داشت. او بهای هرچه را که می‌خرید بیدرنگ می‌پرداخت.

پس از به انجام رساندن کارها، درفشش را بر فراز دیوارهای سرای<sup>۶</sup> در کرانه خاوری رودخانه برافراشت. این شهرت‌آپیش از ورود روسها و چپاول آن شهر « اردوی زرین » بود. بدین‌سان، در آغاز کسی نمی‌دانست که از تاتارها و قزاقها کدام یک سرای را برای سکونت برگزیده‌اند. بازرگانان تاتار که در کرانه رود می‌زیستند بتدریج کاروانهای خود را از دشتهای شنی به سرای آوردند. ستنکا رازین با این بازرگانان رفتاری دادگرانه داشت. او برآستی با همه مردم، خانه‌بمدوش بودند یا زمیندار، مسیحی بودند یا بت‌پرست، رفتاری یکسان داشت.

6) Sarai

يك شب که در کنار آتش باده می نوشید، چهره‌ای آشنا به کنارش خزید. او فیلکای کولی بود، همان که در مسکو یاریش داده بود و بر رفتار گستاخانه‌اش در ولگا آگاهی داشت. هنگامی که جای زخمها را بر اندام درشت و ورزیده ستنکا دید لبهای نازکش به لبخندی گشوده شد و زمزمه کنان گفت: «ای کله‌شوق، اگر به حرف من گوش می‌دادی الان يك پوست سالم داشتی. نه، هنوز می‌بینم مثل يك گاو افسار زده‌ای.»

دیو ولگا پرسید «چرا مثل يك گاو افسار زده؟»  
 «چون حالا که در يك جنگ کوچک پیروز شدی، اینجا نشستی و مثل يك گاوداری خودتو می‌خارونی. راستش گاو از صاحبش قویتره، اما وقتی افسارش بزنند ناچار برده صاحبش میشه. اما اگه در همون استپها بمونه هر کاری که دلش بخواهد می‌کند.»  
 فیلکای زیرک زبان تند داشت و از کسی نمی‌هراسید، و از آنجا که خویی سرکش داشت در کنار ستنکا ماند و دستیارش شد. هر دو بر آن شدند تا به جایی بروند که از فرامین تزار در آن خبری نباشد.

## دریای پنهان

با فرارسیدن بهار ۱۶۶۸ در ولگا، ستنکا رازین سی و پنج کشتی پارویی در اختیار داشت. اکنون بیش از هزار مرد زیر درفش او گردآمده بودند. همان گونه که رفت، سال قبل سالی بسیار سخت بود. هجوم ملخ و بادهای توفنده حتی استپهای بارور را به ویرانی کشاند، به گونه‌ای که اهالی دهکده‌ها از گرسنگی به جنگلهای جنوب روی آوردند تا با پوست و میوه درخت بلوط شکم خود را سیر کنند. بسیاری از مردم شمال که روزگاری تیره‌تر از جانوران وحشی پیدا کرده بودند به چمنزارهای جنوب گریختند. شماری از آنان توانستند در اردوگاه ستنکا رازین پناه گیرند.

پس از آن، انبوهی از کهنه‌پرستان نیز راهی جنوب شدند. آنان فریاد بر می‌آوردند که شیطان بر مسکو فرمانروایی می‌کند. حقیقت این بود که، این کهنه‌پرستان

به سبب عدم پذیرش کیش نو، مورد آزار و پیگرد پیروان کلیسای مسکو قرار می گرفتند. هنگامی که به قانون شکنان ولگا پیوستند، فیلکای شرور مسلحشان کرد.

فیلکا پا را از این هم فراتر نهاد. زمانی که ناوگان سنتکا رازین به سوی پایین رود به حرکت درآمد، ناگزیر باید از کنار موانع شنی نزدیک دیوارهای تساریتسین<sup>۱</sup> می گذشت. تساریتسین شهری بود در کرانه رود که امروزه ولگا گراد نامیده می شود.

شاهزاده ای که بر تساریتسین فرمانروایی داشت دستور داد که کشتیهای بادبانی یاغیان ولگا را به توپ بپندند. اما هنگامی که شعله کبریت به توپها رسید، فقط دود و آتشی اندک از آنها برخاست. هیچیک از گلوله ها به سوی کشتیهای در حال حرکت پرتاب نشد.

اکنون افسانه روین تن بودن سنتکا رازین در برابر گلوله و شمشیر به گوش همه مردم تساریتسین رسیده بود. آنها می پنداشتند که افسون او مانع شلیک گلوله ها شده است. شاهزاده بد مسکو نوشت که دزدان دریایی - نامی که بر آنان نهاده بود - بر اثر نوعی افسون از هرگزندی در امان می مانند. اما واقعیت آن بود که فیلکا چند کیسه نقره برای توپچیهای شهر، که به سنتکا رازین بیش از فرماندار گرایش داشتند، فرستاده بود. توپچیها



شعاری از مردان به زیر درفش سنتکا گرد آمدند

1) Tsaritzin

نیز با اشتیاق ترفندی به کار بستند تا آسیبی به ستنکا نرسد.

ستنکا رازین پس از گذشتن از برابر جزیره های شنی، درختان گیلاس پرشکوفه، و علفهای بلند موج به راه خود ادامه داد. در آن سوی زادگاهش، کشتیها به استپی خشک و شنی که در آن آسمان و زمین هم مرز می نمودند پا نهادند.

جنگجویان بلند بالای قزاق، تاتارهای سیه چرده و کوتاه، شکارچیان ورزیده و مردان جنگلی ژنده پوش و تبر به دست ستنکا راهمراهی می کردند. بر فراز دیرك چادر او درفشش با جمجمه گرگ در اهتراز بود. مردانش او را آتامان گلینبا - سرکرده خانه بهدوشان - می نامیدند.

در پایین ولگا، آتامان آنها را به بسیاری از دهانه های رودخانه هدایت کرد. او به کجا می رفت؟ این پرسشی بود که فرمانداران نژهای مرزی مسکو از یکدیگر می کردند. اما کسی پاسخش را نمی دانست.

تا دور دست خاور، آنجا که خورشید بر می آمد، چراگاههای کلموك خان نیرومند قرار داشت. تا دور - دست باختر، آنجا که خورشید فرو می رفت، دریای سیاه پوشیده از کشتیهای بادبانی سلطان مقتدر ترك بود. و روشن است که در شمال، فرمانداران مسکوی ترار بزرگ

سراسر روسیه، فرمانروایی می کردند. پیروان آتامان که تخته سنگها و تل های شنی دهانه های ولگا را میان مه پشت سر می نهادند برای این سفر ترانه ای سرودند:  
از جزیره سپید

روی «مادر - ولگا»

برادران ستنکارازین

باترانه ای شاد پارو کشیدند.

آنان در راه با دریای عجیبی روبه رو شدند. دریایی بزرگ و دور از دید، خزر. در گذشته دور اسکندر مقدونی در سر راهش به هند از کنار آن گذشته بود. کناره های آن گاه به علت وجود نمك درخششی سپید داشت و گاه به سبب وجود نفت نارنجی متمایل به سرخ می نمود. هیچ شاهی بر خیزابهایش فرمان نمی راند.

ستنکا رازین بر آن شد تا برخزر فرمان براند. در نخستین تابستان ناوگانش را از کرانه دریای به رودی کوچک در خاور به نام یائیک<sup>۲</sup> هدایت کرد. که ما اکنون آن رازوداورال می نامیم. آتامان به بالای این رود و به سوی نژچویی یائیسک<sup>۳</sup> رفت.

این دورترین نژ مرزی مسکونشینان، در چهار گوشه اش برجی چوبی و دروازه ای از تنه درختان داشت.

2) Yaik

3) Yaik



ستنکا و دوتن از قزاقهاش به جامه زایران درآمدند

ستنکا رازین دست به حمله زد. بهجای آن، ترفندی به کار برد. همراه بادوتن از نیرومندترین قزاقها ردای خاکستری و با شلق مخصوص زایران را پوشیدند و هیچ جنگ آفراری جز چوبدست ویژه زایران با خود نداشتند. هنگامی که نگهبانان دروازه به پرسوجو از وی برآمدند، با فریادی بلند پاسخ داد که آمده است برای آنان نیایش کند.

سربازان سخن وی را باور نمی کردند تا آنکه ستنکا به خواندن نیایشی که از راهبان دیرسولووتسکی شنیده بود پرداخت. سرانجام سه بیگانه به درون دژ راه یافتند. قزاقها همان شب اتاقلک خود را ترك کردند و به سوی دروازه بسته بازگشتند. ابتدا با چوبدستهایشان نگهبانان دروازه را از پای درآوردند. سپس، در همان حال که دو قزاق دیگر دروازه را می گشودند، آتامان از برج نگهبانی بالا رفت و فانوسی را بر فراز آن به حرکت درآورد.

آنگاه فیلکا و صد مرد جنگی به درون دژ ریختند. آنان در تاریکی پنهان شده بودند. در یائیسک جنگی رخ نداد. تنها کسی که به دست ستنکارازین به کیفر رسید گردآورنده عوارض و مالیاتها بود که پول مردم را می گرفت.

آتامان غول پیکر گفت «حالامی بینم، این پولها به

چه دردت می خورد.»

قزاقها آن مرد مسکویی را برهنه کردند و کیسه‌ای زر بر گردنش آویختند. سپس با تازیانه او را در نمک‌زاری رها کردند که با پای برهنه راه رفتن روی خارها و سنگهای نوک‌تیز آن کار آسانی نبود.

ستنکارازین به ماهیگیران و شهروندان گفت «شما حالا آزادید که هر جا دلتون می‌خواد برید. اگر به ما ملحق بشین یک قزاق مثل من می‌شین- از بویارهای پولدار می‌گیریم و به آواره‌های برهنه می‌دیم.»

در یائیسک یک صدوشصت مرد به او پیوستند. آنان به ساختن کشتیهای بزرگتری پرداختند و درزچوبها را قیراندود کردند. همه قزاقها و ماهیگیران ولگا و هیزمشکنان در قایق‌سازی کار کشته بودند.

هنگامی که باردیگر، با ناوگان استوارشان، در پهنه دریای خزر به حرکت درآمدند سراز پا نمی‌شناختند. ستنکارازین به آنان گفت که از دریا گذشته‌وبه سرزمین ثروتمند و بارور ایران، که دست هیچ‌یک از مالیات‌بگیران تزار بدان نمی‌رسد، می‌روند. اینجا نیز همچون همیشه ترانه‌ای سرودند.

ستنکارازین ناخداست

و شیطان دریا سالار

شهزاده خانم ترانه‌ای بخوان،

که امروز شادمانیم!

## دربار سلیمان‌شاه در اصفهان

هرگاه مردی نشان دهد که در برابر ناکامیها سر تسلیم فرود نمی‌آورد، دیگران برای از میان برداشتن دشواریهایشان به او روی می‌آورند. آتامان ستنکارازین نیز در چنین وضعی قرار گرفت.

بادهای سهمگین بر کرانه کوهستانی غرب خزر وزیدن گرفت. ناوگان قزاقها بر اثر باد پراکنده و به کرانه دریا رانده شد. درست به جایی که ستیغهای پر برف و سترگ رشته کوههای قفقاز سر بر آسمان می‌سود. مردم سرسخت قفقاز از هیچ بیگانه‌ای نمی‌هراسیدند. در بندر بزرگ خود، «در بند» - که به معنای «دروازه» است - جاشویان کشتیهای دیدارکننده را به اسارت می‌گرفتند و همچون برده به بازرگانان می‌فروختند.

اما آنگاه که قایقهای بلند قزاقها وارد بندر «در بند» شد چنین چیزی روی نداد. قزاقها پشت سر رهبرانشان،



شمشیر و هفت تیر به دست، نبرد کنان را خود را به سوی بازار و خیابانهای شهر گشودند، کشتند و چپاول کردند و آتش زدند. بیشتر مردم «در بند» به دژ شهر پناه بردند. دیوارهای سنگی دژ تا دامنه تپه‌ها ادامه داشت، و به همین سبب قزاقها نمی‌توانستند به آنجا راه یابند. با وجود این بر پارچه‌های ابریشمین و عاج و سنگهای گرانبهای بسیاری دست یافتند.

هنگامی که جشن باشکوهی در «در بند» به راه انداختند، کشتیهای دیگر از ولگا به آنان پیوستند. پس از آن آوازه آتامان که بر بلند پایگان مسکونشین پیروز شده بود سراسر استپها و دریا‌های درون مرزی را فرا گرفت.

واسکا اوسک گروه راهزنانش را برای یافتن سنتکا رازین از دهانه رود ولگا به دریای خزر برد. از سپاه دن جنگجویان جوان و دلیر برای پیوستن به آتامان به حرکت درآمدند. چند تن نیز از رود دنیپر فرارسیدند. اینان قزاقهایی بودند با جامه‌های آراسته، کهنه‌سربازان جنگ با سلطان - زاپاروژها<sup>۱</sup> یا مردانی از بهینه آبهای خروشان. بسیاری از پیر قزاقها سرتکان می‌دادند و می‌گفتند که یک مرد تنها نمی‌تواند باشاهان نیرومند درآویزد. اما یکی از آنان به نام کروای<sup>۲</sup> در یک

فراخوانی عمومی اعلام داشت این نخستین بار است که همه قزاقها از یک سرکرده پیروی می‌کنند. برای نخستین بار، زیر فرمان سنتکا رازین، هر قزاق یا هر مرد بی‌پناهی می‌تواند آزادانه زندگی کند.

هفتصد تن از قزاقها به پشتیبانی از کروای برخاستند. در سر راهشان به پایین ولگا سربازان تزاری خواستند راه را بر آنان ببندند، اما بسیاری از سربازان به جای جنگیدن به آنان پیوستند.

بدین گونه، هنگامی که سنتکا رازین ویرانه‌های «در بند» را ترک می‌گفت، حدود پنجهزار مرد جنگی با کشتیهای بادبانی و قایقهای بلند او را همراهی می‌کردند. سنتکا آنان را برای سکنی گزیدن در سرزمینی تازه به ایران برد. او می‌پنداشت شاه دوردست ایران ورود این کشتیها را که آماده بودند در دریای خزر به او خدمت کنند خوشامد خواهد گفت. با این اندیشه پیکهایی به خاک ایران گسیل داشت و خواستار ورود صلح‌آمیز قزاقها به ایران شد.

شاه که بر استی امپراتوری قدرتمند بود، شاهنشاه یا شاه‌شاهان نامیده می‌شد. گستره فرمانرواییش از بلندیهای قفقاز تا رود بزرگ هندیان پیش می‌رفت. از دید او طبیعی بود که مردمی بیگانه خواهان پناه گرفتن در قلمرو سلطنتش باشند.

1) Zaporog 2) Krevoi

این پادشاه ثروتمند که سلیمان نام داشت، در کاخهای پرشکوه و پرگل و گیاه و تالارهای جشن و ضیافت شهر زیبای اصفهان می‌زیست. او بندرت کاخ را ترک می‌کرد. مگر آنگاه که در ایوانی زرنگار بر تخت می‌نشست و به تماشای چوگان بازی سواران در میدان بزرگ زیر پایش می‌پرداخت. از آنجا که بسیار خوشگذران بود، همدمانش را از میان رقاصگان زیبا روی بر می‌گزید، و از فرط تن‌آسایی به دیگران اجازه می‌داد به او بگویند چه بکند چه نکند.

هنگامی که بیکهای قزاق با آن چهره‌های عجیب به دربار پرشکوه اصفهان وارد شدند، هیچ هدیه‌ای برای سلیمان با خود همراه نداشتند. آنان تنها نامه‌ای به خط ناخوانای ستکا رازین آورده بودند. هیچ‌یک از همراهان شاه نتوانستند آن نامه را بخوانند، ناگزیر قزاقها درخواست خود را با فرستادگان خانهای تاتار در میان نهادند و آنان نیز به نوبه خود کوشیدند تا مطلب رابه سلیمان‌شاه بفهمانند.

وزرای ایرانی پرسیدند، «اگر شما براستی صلح‌جویید، چرا با خود توپ و باروت آورده‌اید و شمشیر بر کمر بسته‌اید؟»

قزاقها کلاههای پوست بره خود را از سر بر گرفتند،

سر را همچون در برابر يك آتامان، به احترام خم کردند و در پاسخ گفتند «ما قزاقها برای پاسداری از جان خود همواره شمشیر می‌بندیم. ما اکنون می‌خواهیم جنگ‌افزارهایمان را در دفاع از شاه بزرگ به کسار گیریم.»

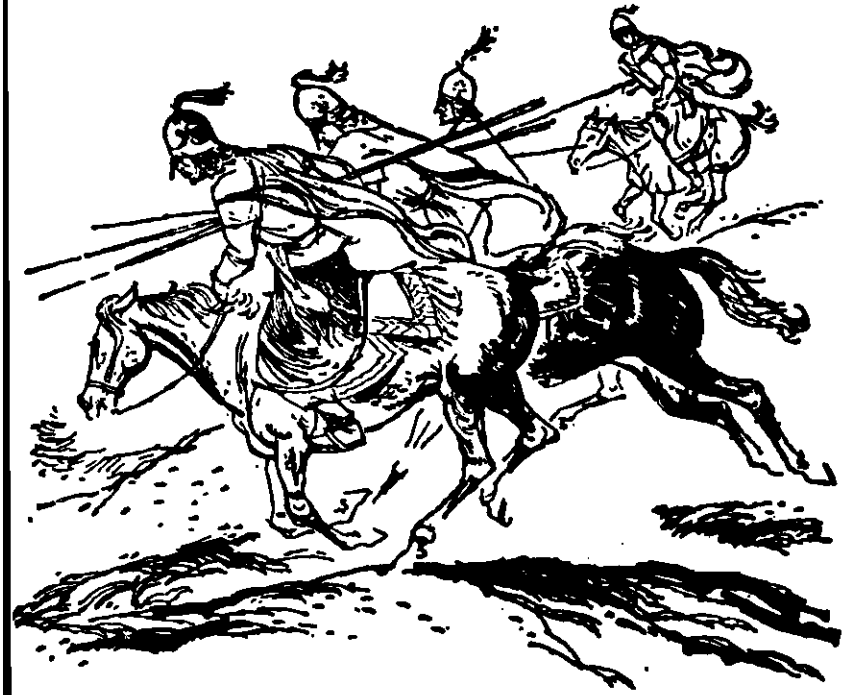
اما ایرانیان، که خود عمامه‌های گوهر نشان بر سر داشتند، کلاه برگرفتن و آشکار ساختن سرهای تراشیده را نشان احترام نمی‌دانستند. آنان هرگز قزاقی در اصفهان ندیده بودند و با رسومشان آشنایی نداشتند. از فرستادگان قزاق در خانه‌ای با کاشیهای فیروزه‌ای رنگ و خوراکیهای شاهانه - گوشتهای ادویه دار، خربزه‌های شیرین و شربتهای خنک - پذیرایی شد. خوراکیها را دخترانی که می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند تعارف می‌کردند. قزاقها که به انتظار پاسخ ایرانیان نوشخواری می‌کردند، از این شهر پر درخت و مردمش که کاری جز سرگرم کردن خود نداشتند شگفت‌زده بودند. قزاقها کارآیی خود را در سواری با اسبهای عرب‌نژاد، در برابر شاه که بر تخت بلندش نشسته بود و مردمی که جامه‌های ابریشمین بر تن داشتند و با صدای بلند آنها را ستایش می‌کردند، به نمایش گذاشتند.

با اینهمه، قزاقها خود را میهمان مردمی عجیب



که قزاقها نه يك قوم که شورشیانی بیش نیستند. «آنان نسبت به اربابشان آلکسی، فرزند میخائیل، ترار روسیه بزرگ، روسیه کوچک، و روسیه سپیدخیانت ورزیده‌اند. چگونه شاهنشاه، خداوندگار روشنایی، آنان را در قلمرو خود می‌پذیرد؟»

سلیمان و وزیرانش به این گوشزدها توجهی نکردند. شاه ایران خود را برتر از خداوندگار کرملین سرد و دلتنگ‌کننده می‌دانست. گذشته از آن، فرستادگان



سواره نظام ایران قزاقهای سرخت را عقب راند

می‌دیدند. آنان در نمی‌یافتند که چرا ایرانیان اندیشه خود را در پس لبخندی پنهان می‌سازند، یا چرا وزیران سلیمان بدگمانیهایشان را درباره این جنگجویان ناشناس به گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند.

حتی در شهر دوست‌داشتنی اصفهان نیز دست‌تزار به قزاقها رسید. تزار از سوی خود نمایندگان همراه با کالسکه‌های زرنشان و سگهای شکاری به عنوان هدیه، به دربار شاه فرستاد. فرستادگان تزار اعلام کردند

مسکو همچون خرس با کلاههای خزشان می‌خفتند، هرچه شراب بود می‌نوشیدند، و همچنین می‌خواستند پوستهای سمورشان را در نهران به بهای گزاف در بازار بفروشد.

ایرانیان آموخته بودند که نباید به بیگانگانی که می‌خواستند دست روی گنجینه‌های اصفهان بگذارند اعتماد کنند.

فرستادگان دیگری نیز از سوی پادشاه لهستان و ایلیخان تاتارهای کریمه آمده بودند که نواهای مخالفی را در گوش ایرانیان زمزمه می‌کردند. آنان می‌گفتند که قزاقها همچون سگ شکاری به جستجوی زمین برای تزار آمده‌اند. آنان فرار از مسکو را بهانه کرده‌اند و در حقیقت می‌خواهند برای ارباب مسکونشین خود بجنگند، نه برای شاه.

سلیمان چون این نکته را به حقیقت نزدیکتر دید آنرا باور کرد. قزاقها حقیقت را گفته بودند، اما نتوانستند کسی را به پذیرش آن وادار سازند.

بدین گونه بود که ایرانیان درخواست سنتکا رازین را نپذیرفتند. پاسخ آنان سرشار از ادب و همراه با هدایایی گرانبها چون پارچه‌های قلاب‌دوزی شده، شراب شیراز، و جامهای سیمین خوشتراش بود. با این حال، آتامان و فیلیکا بخوبی می‌دانستند که شاه اجازه نخواهد

داد آنان در سرزمینش اقامت کنند.

سنتکا رازین غرش کنان گفت «ماسک نیستیم که با زور بیرونمون کنن.» فیلیکانیز گفت هرچه را که بتواند با خود از ایران خواهند برد. سپس مردم تمام شرابهارا در جامهای شاه نوشیدند و به آبادیهای حومه شهر حمله بردند. این آبادیها پر از باغهای میوه و کاروانسراهایی بود که در آنها فرشهای گرانبها گسترده بودند. مردم نیز جامه‌هایی ابریشمین و زربفت برتن داشتند.

قزاقها در حمله خود همه آنها را به تاراج بردند. اما هنگامی که سرود خوانان از حمله باز می‌گشتند، دسته‌های سوار ایرانی از میان گسرها و آبکندها فرا رسیدند و راه را بر آنان بستند. سواره‌نظام سرسخت ایرانی که زره برتن داشتند، باتبرزین و نیزه‌های سبک قزاقهای لجوج را عقب راندند. آنان سنتکا رازین را در میان گرفتند، و اگر قزاقها بابه خطر انداختن جانشان سپراو نمی‌شدند بیشک کشته می‌شد.

شمار قزاقها اندک بود و اسبی در اختیار نداشتند تا بتوانند در برابر سپاهیان آموزش دیده شاه پایداری کنند. گرچه توانستند با جنگ و گریز خود را به کشتیهایشان برسانند، کشته‌های بسیار بر جای نهادند و بسیاری از آنان که باید پارومی‌زدند زخمی شدند.

ستنکا رازین آنان را به جزیره‌ای در کرانه خزر هدایت کرد. در این جزیره می‌توانستند به درمان زخمیها بپردازند و از دسترس سپاهیان شاه در امان باشند.

### نبرد در دریا

پیروان ستنکا رازین پس از بهبودیشان می‌خواستند به ایران بازگردند و شکست خود از سواران ایرانی را جبران کنند. از این گذشته، ساکنان جزیره ماهیگیری مینوا بودند که نه ثروتی داشتند و نه شرابی. دسته‌هایی از قزاقها به قصد حمله راهی کرانه‌های ایرانی دریا شدند، اما با دست تهی بازگشتند، زیرا به هر کجای آن ساحل سرسبز و پوشیده از ساختمانهای سپید و زیبا نزدیک می‌شدند، سپاهیان شاه به رویارویی با آنان می‌شناختند.

بدین سبب، ستنکا رازین و فیلکا برای چاره‌اندیشی به رایزنی پرداختند. یک روز هنگامی که بادی سخت می‌وزید، سه فروند از بزرگترین کشتیها را برگزیدند و گروه زیادی از قایقرانان و مردان واسکا اوسک را که هیچ‌گونه شباهتی به سربازان نداشتند در آنها جای

دادند. ستنکا رازین از بردن توپ به کشتیها خودداری کرد.

پشت بریاد به سوی بندر «فرح آباد» در دوردست خاور خزر پیش راندند. فرح آباد شهر بازرگانان بود، زیرا بیشتر کاروانهایی که از جاده ابریشم به کاتای باز می گشتند از آنجا می گذشتند. پیش از آن، پای هیچ قزاقی به فرح آباد نرسیده بود.

ستنکارازین و پیروانش، پس از پیاده شدن از کشتی، خلعت<sup>۱</sup> یا رداهای بلند و گشاد بازرگانان شرقی به تن کردند و در حالی که چند توپ پارچه پشمی زیر بغل داشتند وارد شهر شدند. اما در زیر خلعتهایشان شمشیر یا دشنه های بزرگ پنهان کرده بودند.

آنان وانمود کردند که بیگانه اند و به زبان فارسی آشنایی ندارند. سپس، به بازار رفتند. بادیدن کالاهای بازرگانان زیرک فرح آباد چهره ای شگفت زده به خود می گرفتند، برای کالاهای بی ارزش مثنی سکه زر می دادند و پارچه های پشمی خود را - که از بازرگانان ولگا تاراج کرده بودند - به بهایی بسیار ناچیز می فروختند. به خاطر شمار اندک و رفتار ناشیانه شان، ایرانیان تنها

۱) جامه ای بلند که شاهان و بزرگان به عنوان پادشاه به کسی می بخشیدند اما نویسنده هر جامه گشاد و بلند را خلعت پنداشته است. م.

در اندیشه تهی کردن جیب آنان بودند.

قزاقها پس از کاوش شهر با این شیوه، در خیابانها پراکنده شدند. ستنکا رازین که در انتظار فرارسیدن زمان مناسب بود، کلاه از سر بر گرفت و آن را دور سر چرخاند. این نشانی بود برای حمله. در همین موقع قزاقها با بیرون کشیدن سلاحهای خود، فریاد زنان بر ایرانیان تاختند و ساکنان شهر را به هراس افکندند. سپس به هم پیوستند و به کاخ فرماندار یورش بردند. در کاخ گنجینه ای بی همتا از کاتای یافتند - چینی، ظرفهای کریستال، یشمهای کنده کاری شده، و کهر باهای خوشبو. ساکنان شهر دریافتند که اینان همان قزاقهای خونریزند. با آنکه شمار مردان آتامان اندک بود، هزاران تن از مردم از برابر آنان می گریختند و می گذاشتند که کالاهای به تاراج برده را به کشتیهایشان برسانند. پس از این رویداد، صلح و آرامش از جزیره قزاقها رخت بر بست. در سپیده دم یکی از روزهای میانه تابستان، ماهیگیران شتابان به اردوی قزاقها وارد شدند و آنان را از سر رسیدن ناوگان بزرگ ایرانیان آگاه ساختند. شاه فرمان داده بود که چپاولگران - نامی که بر قزاقها نهاده بود - باید از آن جزیره رانده شوند.

ناوگان شاه از هفتاد فروند کشتی گوناگون تشکیل

شده و سربازان کارآموده‌ای را در خود جای داده بود. آتامان و دستیارانش کشتیهای ایرانی را که به سبب نبود باد بکندی پیش می‌آمدند زیر نظر داشتند. قزاقها هیچ هراسی از شمار کشتیها و سربازان دشمن به دل راه ندادند. آنان چنین نبردی را بیشتر برازنده خود می‌دانستند.

قزاقها با کارآیی و چالاکی آماده کارزار شدند. مردان دن، قایقرانان ولگا، جنگل‌نشینان و دیگران، هر کدام به سهم خود فرامین آتامان را بیدرنگ اجرا می‌کردند. زیرا ستکا رازین در نبرد کارآموده و بی‌گنشت بود.

قزاقها کایکهای بلندشان را به آب انداختند. تعدادی از قایقها مجهز به توپ و بشکه‌های کوچک باروت بود، و سرنشینان آنها سلاح گرم با خود داشتند. کشتیهای بزرگ همچنان در کرانه جزیره بر جای ماندند، زیرا کشتیهای بادبانی بدون باد به کاری نمی‌آمدند. آری، قزاقها از راز و رمز نوع کشتی آگاه بودند، اما ایرانیان که در خشکی مردانی کار آزموده بودند با دریا آشنایی چندانی نداشتند.

کشتیهای بادبانی بزرگ شاه تنها به کمک باد می‌توانستند پیش بروند. قزاقها به شتاب از دو پهلو به

آنها نزدیک شدند، و با توپها و تفنگهایشان آتش گشودند. مردان جنگل، نیمه پنهان در دود باروت و مشعلهایی از چوب کاج، با تبرهایشان دستگاه تراز کشتیهای بزرگ را درهم شکستند. همزمان، مردان ولگا فتیله بشکه‌های باروت را روشن می‌کردند و آنها را از فراز زرده‌ها به میان سربازان ایرانی، که بر اثر انفجار تکه تکه می‌شدند، رها می‌کردند. سپس با پرتاب کردن مشعلها به سوی آنان از هر دو پهلو وارد کشتیها شدند. فریاد بسوزان و بکش! آنان برپهنه آبهای آرام منعکس می‌گشت.

بدین شیوه، قزاقها با یورش همزمان به کشتیها، تمام ناوگان دشمن را، بجز چند کشتی کوچک که هراسان راه فرار پیش گرفتند، به تصرف خود درآوردند. هزاران سرباز ایرانی همراه با فرماندهانشان کشته و اسیر شدند. هزاران زره و جنگ افزار زرنشان به دست پیروان آتامان افتاد.

قزاقها با هشیاری از بلندپایگان ایرانی پاسداری می‌کردند، زیرا می‌خواستند با دریافت خونبها آنان را آزاد سازند. زندانیان دیگر را نیز همچون بردگان به کار گرفتند.

اما آتامان دوتن از آنان را به کشتی خود برد. این دو پسر و دختری جوان واز فرزندان یکی از

رفتاری دلپذیر جام شراب به دستش می‌داد و هنگامی که خشمش زبانه می‌کشید - که بیشتر چنین بود - با نواختن استادانه نوعی گیتار به او آرامش می‌بخشید. سننکا دل به آن دختر بیگانه سپرد و از گنجینه خود رشته‌های مروارید و الماسهای درخشان بدو هدیه کرد. مردان سننکا به این‌اندیشه رسیدند که برده ایرانی سرکرده آنها را افسون کرده است. فیلکا به آن دختر رشک می‌ورزید و به سننکا یادآور شد که بودن او در کشتی بدبختی می‌آورد.

آتامان خشمگین گفت که هرگز تا این اندازه خوشبخت نبوده‌اند. ولی این گفته‌ها یارانش را آرام نمی‌ساخت.

پس از آن، هیچ‌ناوگانی از ایران به جزیره قزاقها یورش نبرد. سننکا رازین بردریای خزر فرمانروایی می‌کرد. داستان کارهایش به رودهای شمال و از آنجا به مردم استپها رسید.

شاید می‌توانست سالها با آرامش در جزیره‌اش سکنی گزیند، اما او به چیزهای دیگری می‌اندیشید - به کروای و بسیاری دیگر از افسران و دلیر مردانی که برای به‌دست آوردن این پیروزی جان باخته بودند. آتامان بلند بالا هرگاه اندوهگین می‌شد، تنها به میان تخته سنگهای نمناک کرانه که پرندگان دریایی بر -



قزاقها به کشتیها هجوم بردند

خانهای ایرانی بودند. همدمی شاهزاده خانم محبوب با سرکرده دزدان دریایی ولگا بس شگفت می‌نمود. دختر ترس خود از آتامان را پنهان می‌داشت، بسا

(۲) نویسنده به خطا فرزند يك خان را شاهزاده دانسته است حال آنکه به فرزندخان خانزاده گفته می‌شود. - م.



فراز آن می چرخیدند و بانگ می زدند می رفت . گهگاه شاهینی گسترده بال همپای باد از آنجا می گذشت و ستنکا رازین ترانه‌هایی را که قزاقها بدون شور و گرمی می خواندند از دور می شنید.

و بسیار دوری، برادر شاهین،

دور از زادگاهت

دور از کرانه «مادرولگا»

قزاقهای بازمانده هیچ گاه در زندگیشان بدین اندازه ثروتمند نبودند. آنان می توانستند در این دریای عجیب به باجگیری پردازند. اما شمارانندی از کشتیها از این آبهای سبز مایل به خاکستری، که به سبب چاههای نفت باکو و دود و آتش همیشگی آنها بوی نفت می داد، می گذشتند.

ستنکا رازین بخوبی درمی یافت که پیروانش تا چه اندازه مشتاق بازگشت به خانه و شکار در کرانه رودخانه‌های آکنده از بوی علفهای بلند و آفتاب خورده استپها هستند. او همین اشتیاق را زمانی که در جنگلهای یخزده زندانی بود، احساس کرده بود، و بخوبی می دانست که بازگشتشان به ولگا چه خطرانی دربر دارد.

شبی آرام به میان پیروانش رفت و بیدرنگ گفت

«ای برادران من، استپ پدر ماست و ولگا مادرمون. بادبانهارو بکشین! درانبارهارو بشکنین! هر کس صندوق خودش را پر کنه! ما به خونه هامون برمی گردیم.»

به همین طریق، هنگامی که مسکو رفته رفته به صورت مرکز امپراتوری روسیه تزاری در می آمد، ولگای نیرومند از شمال به جنوب این سرزمین پهناور روان بود. انسان می توانست با گذر از يك رشته رودهای گوناگون، از مسکو به دریای خزر - که بازرگانان آسیایی کالاهای خود را از آن راه حمل می کردند - برسد. کمتر دیده می شد که کاروان کجاوه ها از میان چمنزارها و جنگلها بگذرد و از مسکوبه شرق دور در کوههای اورال برود. بیشتر مردم در آبراهها به رفت و آمد می پرداختند.

همان گونه که نیواورلئان از دهانه میسی سیپی پاسداری می کرد، شهر رشد یافته آستراخان نیز پاسداری از دهانه ولگا را برعهده داشت. اطراف شهر بازارهای سوداگران تاتار و ارمنی قرار داشت، که کالاهایشان را - گوسفند، پوست، نمک، فیروزه و چیزهای دیگر - به بازرگانان مسکو که در سراهایی با دیوارهای بلند می زیستند می فروختند.

در میانه شهر آستراخان کاخ چوبی فرماندار پروزورفسکی<sup>۳</sup> قدبرافراشته بود. این کاخ برای خود توپ و برج و بارو داشت. فرماندار می توانست از تالار پذیرایی که در بالای کاخ بود سراسر شهر و

## آستراخان

در آمریکا رودخانه میسی سیپی را «پدرآبها» می نامیدند، رودهای کوچکتری از دوردست شمال به آن می ریخت. شکارچیان و سرخپوستان می توانستند با قایق یا شناور بر الوازها از این آبراهها بگذرند و به دریا سرازیر شوند. در دهانه میسی سیپی شهر بازرگانی نیواورلئان<sup>۱</sup> ساخته می شد. کشتیها کالاهایی را از اروپا به نیواورلئان می آوردند، و خز و تنباکو و چیزهای دیگری را که برای فروش به بازرگانان از پایین رود می آوردند، از راه دریا به اروپا می بردند. در آن هنگام شمار زیادی از سرخپوستان، قایقرانان فرانسوی، و شکارچیان با آن تفنگهای بلندشان به این شهر رفت و آمد می کردند. چند دزد دریایی همچون ژان لافیت<sup>۲</sup> نیز در میان آنها به چشم می خورد.

3) Prozorovsky

1) New Orleans 2) Jean Lafitte

پهنه رود را زیر دید داشته باشد. شاهزاده پروزرفسکی، با داشتن اختیار تام از سوی تزار، می‌توانست در این نقطه دوردست مرزی به هرکاری که می‌خواست دست بزند. او شیفته گرد آوردن هدایا از بازرگانان و گرفتن عوارض از کالاهایی بود که از آستراخان می‌گذشت. هنگامی که ستنکا رازین پیکه‌هایی برای دریافت فرمان بخشودگی از تزار فرستاد، شاهزاده پروزرفسکی بسیار مشتاق بود که قزاقها با آرامش به خانه‌هایشان بازگردند. زیرا می‌توانست وانمود کند که با تدبیر او این آتامان شورشی به یک بنده‌چاکر تزار مبدل شده است. اما او در اندیشه آن بود که برای خودش هم‌پولی از ستنکا رازین به چنگ آورد، چرا که برای بازگشت به مسکو و گذراندن یک زندگی پرشکوه به پول گزافی نیاز داشت.

پس از اندیشه بسیار، پیامی برای آتامان که در دریا بود فرستاد و اعلام داشت که فرمان بخشودگی نوشته شده و تنها نیاز به امضای تزار دارد - به شرط آنکه ستنکا رازین توپها و کشتیها و چند چیز دیگر را در آستراخان تحویل دهد. فرماندار نیرنگ‌باز نگفت که آن چند چیز دیگر چیست. او بر آن بود تا سهمی هرچه بیشتر برای خود دست و پا کند.

ستنکا رازین، این پیشنهادها را پذیرفت، زیرا

پیروانش دیگر خوراکی در کشتی نداشتند و او می‌خواست که آنان را از برابر ناوگان نگهبان آستراخان سالم به خانه‌هایشان بازگرداند. اما به مقامات مسکو اعتماد نداشت. مردانش نیز از آن در هراس بودند که وجود دختر اسیر ایرانی برای کشتی آتامان بدشگون باشد.

هنگامی که ناوگان ستنکا رازین از میان آبراهه به سوی دیوارهای چوبی و برجهای آستراخان پیش می‌رفت، مردانش را پشت توپهای پر شده آماده نگاه داشته بود. فرماندار با سی‌وشش کشتی و چهار هزار سرباز مسلح به پیشواز او آمده بود. سربازان مسکویی پرچمها را به اهتزاز درآوردند و به پاس بازگشت پیروزمندانه قزاقها از ایران با شلیک چند گلوله توپ نسبت به آنان ادای احترام کردند.

قزاقها در آستراخان شتابان به بازارها رفتند و برای خرید خوراکیهای تازه، جنگ‌افزار نو، نور ماهیگیری، و دیگر نیازمندیهایشان سکه‌های زربشماری خرج کردند. بازاریان بسیار خشنود بودند زیرا این مردان ولگا سکه‌های زر فراوان با خود داشتند.

چند تن از افسران بیگانه فرماندار به ستنکا رازین عرق هدیه کردند. اما آتامان دوراندیش سواره به خیابانها رفت و میان بینوایانی که به سوبش هجوم

می‌آوردند سکه‌های نقره پخش می‌کرد. او اعلام‌داشت که ورود فرماندار ارجمند را به کشتی خود، برای بستن بیمان، گرامی خواهد داشت.

شاهزاده پروزرفسکی پس از ورود به کشتی ستنکا رازین شگفت زده شد. پارچه‌های ابریشمی و اطلس از نرده‌ها آویخته شده بود. بر عرشه کشتی، آنجا که میهمانان و مردان گروه زیر سایبانی از ابریشم زربفت چین نشسته بودند، قالیهای ظریفی گسترده شده بود. قزاقها با جامه‌های زربفت و کمر بندهای گوهر نشان در رفت و آمد بودند.

ستنکا رازین خود ردایی از پوست سمور گرانبها برتن و زنجیری از زر ناب برگردن داشت. دختر اسیر ایرانی در جامش شراب می‌ریخت. پشت سرش و بولنها و نی‌انبانها نوای دلنشینی سر می‌دادند و چنین می‌نمود که دیگر به چیزی نیاز ندارد. اما او به فرمان بخشودگی مهر شده تزار نیاز داشت.

هر دو بادوران پیشی به گفتگو پرداختند. ستنکا رازین پنج عراده از بزرگترین توپهای مسی و بیست توپ آهنینش را تسلیم کرد. و گفت که به توپهای دیگر برای رویارویی با تاتارها در بازگشت به زادگاهش و نیز به همه کشتیها برای بردن گنجینه‌ها به تساریتسین نیاز دارد.

شاهزاده پروزرفسکی با اندیشیدن به گنجینه کشتیها بیش از پیش سودازده و آزمند شد. او گفت که آتامان می‌تواند بلند پایگان ایرانی را تا دریافت خونبهایشان در اسارت داشته باشد، اما باید سربازانی را که بزور وارد گروهش کرده است آزاد سازد.

ستنکا رازین پاسخ داد «آنها از همان روزی که زیر درفش من آمدند آزاد بودند هر کاری دلشان بخواهد بکنند. قزاقها قانونی دارند و آن این است که اگر کسی به آنها پناه ببرد هیچ وقت تسلیمش نمی‌کنند.»

پس از آن شاهزاده از ردای پوست سمور ستنکا رازین ستایش کرد و آن راهدیه‌ای شایسته برای تزار دانست.

ستنکا رازین شگفت‌زده و خشمگین گفت «بگیر، برادر،» و ردا را به سوی او پرت کرد و ادامه داد «تو از این کار فایده‌ای نمی‌بری.»

فرماندار در پاسخ گفت «ستنکا رازین، مواظب حرف زدنت باش، چون من در مسکو می‌توانم به نفع یا به ضررتو عمل کنم.»

سرانجام کار با فرستادن فرمان بخشودگی او به مسکو برای امضای تزار پایان یافت. قزاقها نیز با آرامش و به شوق دیدار زادگاهشان ولگارا در نور دیدند.

اما به جای آنکه سربازان پیوسته به ستنکا رازین دوباره به خدمت تزار بازگردند، چند تن از سربازان شاهزاده پروزرفسکی نیز او را ترك کرده و به قزاقهای ثروتمند پیوستند.

در این هنگام افسانه‌هایی دربارهٔ جادوی ستنکارازین کرانه رود ولگا را فرا گرفته بود. ماهیگیران و شکارچیان می‌شنیدند که چگونه گلوله‌ها به او برخورد کرده و بدون آنکه آسیبی برسانند بر زمین افتاده‌اند. کشتیهایی که بر او یورش برده‌اند چگونه با يك اشاره به ژرفای آبها فرو رفته‌اند. چوبدستی‌اش نقش عصای جادویی را بازی می‌کرد، زیرا این عصا می‌توانست محل گنجهای پنهان در زیر خاک را نشان دهد.

این افسانه‌ها با حقیقت سازگار نبود. پیروزی ستنکا رازین بر اثر هشیاری و بی‌پروایی‌اش به دست آمده بود نه با نیروی جادو. اما از آنجا که مردم کرانهٔ رود به نیروی جادو و اعتقاد داشتند، گمان می‌بردند که او از چنین نیرویی بهره‌مند است. همین نیرو بود که گاه برایش شگون نداشت.

یکی از این افسانه‌ها، از دست دادن دلدادۀ اش، دختر اسیر ایرانی، را بازگو می‌کند. هنوز آستراخان را پشت سر نهاده بودند که یارانش نزد وی آمدند و خواستار بیرون راندن آن دختر شدند. آنان نمی‌خواستند



رازین و شاهزاده پروزرفسکی با دوراندیشی به گفتگو پرداختند

با بودن آن دختر از رودخانه‌شان، ولگا، بگذرند. او باید از این دو - از دست دادن دختری که دوست می‌داشت و وفاداری پیروانش - یکی را برمی‌گزید. اما او نمی‌توانست هیچ کدام را از دست بدهد. همچون گذشته شراب خواست. شاهزاده خانم کوچک، با آن دیدگان هوشمند و خواهشگر، جامش را پیایی پر می‌کرد. به گفته مردانش، ستنکا رازین اندوهگین و پریش به نرده کشتی تکیه داد و به رود خیره شد. آنان می‌شنیدند که می‌گفت: «مادر ولگا، هیچ رودی مثل تو نیست. من هرچه هستم و هرچه دارم از تو دارم.» آتامان سپس سر را پایین آورد و گفت «من تا حالا چه هدیه‌ای به تو دادم، مادر ولگا؟ هیچی، حتی يك هدیه کوچک! اما حالا می‌خوام اون چیزی رو که تو دنیا بیشتر از همه دوست دارم به تو هدیه کنم.» با اشاره انگشت، شاهزاده خانم را که از سخنان او سردر نمی‌آورد، فرا خواند. و او را با آن جامه ابریشمین و گوهرها و مرواریدها برگرفت و به میان آبهای تیره پرتاب کرد.

کشتی به راه خود ادامه داد و دختر به حال خود رها شد. تا در آبهای ولگا غرق شود.

## جزیره آتامان

ستنکا رازین و شاهزاده پروزرفسکی زیرکانه با یکدیگر چانه زده بودند، اما هر دو بر آن بودند تا برای برقراری آرامش در ولگا بر سرپیمان خود باقی بمانند. شاهزاده به قزاقهای کارآموده برای پاسداری از آن مرز پهناور نیاز داشت. ستنکا رازین نیز می‌خواست سپاهش را پراکنده سازد و بگذارد که هر کس به زادگاه خود برود.

در تابستان ۱۶۶۹ ناوگانش بدون هیچ دردمندی از آستراخان به تساریتسین رسید.

تساریتسین پست مرزی نیرومندی بود که بالای يك سراسیمی قرار داشت. فرماندارش می‌خواست با بستن دروازه از ورود قزاقها جلوگیری کند. اما مردم که از نیروی جانویسی آتامان داستانها شنیده بودند به او شکایت بردند. آنها گفتند که چون برای

پرداخت عوارض و مالیات پولی نداشتند، فرماندار اسبها و گندمهایشان را از آنان گرفته است. بدون اسب نمی‌توانستند ارابه‌هایشان را بکشند، وبدون گندم نمی‌توانستند در زمستان نان داشته باشند.

آتامان به شکوه این دهقانان و ماهیگیران گوش فرا داد و سپس راهی شهری شد که از تنه درختان ساخته شده بود. قزاقهایش برای خریدن ودکا و عرق نرت به میخانه‌ها روی آوردند. آنان دریافتند که میخانه‌داران تساریتسین همین عرقها را به دو برابر بهایش می‌فروشند. این کار به دستور فرماندار انجام می‌گرفت، زیرا او می‌خواست، افزون بر پرداخت مالیات مرسوم به مسکو، پولی هم برای خود دست و پا کند.

این نکته ستنگا رازین را با به یاد آوردن رفتار میخانه‌دار مسکو سخت به خشم آورد و فریاد زد «درها را بشکنید!»

نخستین کار قزاقها شکستن درهای زندان و رها ساختن همه اسیران فرماندار بود. سپس به‌خانه فرماندار که از آن نگهبانی می‌شد ریختند. اما او از راهی در پشت خانه گریخته و در کلبه یک نگهبان پنهان شده بود. قزاقها، شمشیر به‌دست، به جستجویش پرداختند تا سرانجام او را یافتند. ستنگا رازین به آنان که از

چپاولهایشان سرخوش بودند دستور داد کلبه و فرماندار را با هم به آتش بکشند. اما آنان به‌کاری دیگر دست زدند؛ هر بار قزاقی جامش را پر می‌کرد، به درون کلبه می‌رفت و ریش فرماندار را می‌کشید. مردم تساریتسین نیز او را وادار به بازپرداخت پولهایی کردند که بزور از آنها گرفته بود. آنان یارای چنین کاری را داشتند، زیرا همه ساکنان بخش پایین ولگا از نیرومندی ستنگا رازین در هراس بودند.

به سبب همین درگیری در تساریتسین، آتامان، بر خلاف پیمانی که بسته بود، از واگذاری کشتیهای دریانوردش به‌شاهزاده پروزرفسکی خودداری ورزید. این کشتیها بسیار بزرگ بودند و نمی‌توانستند به‌آسانی از دهانه رودخانه‌دن بگذرند، و در مسیر آن حرکت کنند. سرانجام قزاقها پس از گذشتن از دهانه رودخانه، در نزدیکی خانه قدیمی ستنگا رازین، با گنجینه‌های باقیمانده به کایکها رفتند. زندانیانی که در تساریتسین آزاد شده بودند آنان را همراهی می‌کردند. در راه، ماهیگیران و شکارچیان استپ نیز با زنانشان به قزاقها پیوستند. آنها شنیده بودند که چگونه آتامان بلندبالا از تهیستان و خانه‌به‌دوشانی که به‌اومی پیوندند دستگیری می‌کند.

اینک پاییز به پایان می‌رسید و آفتاب بر علفهای

قهوه‌ای رنگ استپ می‌تایید. گازهای وحشی به سوی جنوب در پرواز بودند. ستنکا رازین، پیروانش رادر جزیره‌ای باریک، در دن آرام، جایی که بتوانند در برابر یورشها از خود دفاع کنند، اسکان داد.

در جزیره<sup>۱</sup> کاگالنیك<sup>۱</sup> هر خانواده به سلیقه خود خانه‌ای ساخت - با پشت‌بامهای پوشیده از پارچه‌بادبانه‌ها یا علفهای خشک به هم پیچیده. شکارچیان پیش از سپیده راهی کرانه رودها می‌شدند، و ماهیگیران نیز تورهایشان رادر محلهای باریک و آرام رود می‌گسترده‌اند. همه سرخوش بودند، زیرا هرکس برای شام خود تکه گوشتی داشت که بر آتش کباب کند. آنان یکی از گفته‌های کهن استپها را بازگو می‌کردند: «اسب چهارپا دارد و من چهار چیز - گوشت، عرق، چکمه‌های خوب، و یاورم قدیس نیکلا.»

جنگجویان قزاق در اندیشه فردا نبودند. اما زنها، که با خطرات مرزنشینی آشنایی داشتند، با نگرانی همه‌چیز را برای فرداها آماده می‌ساختند. ماهیها را نمک سود کرده درکوزه می‌ریختند، شیر رادر مشك می‌زدند و از آن خامه ترش به دست می‌آوردند، و پس از رشتن پشم گوسفند با آن تن پوش می‌بافتند. ستنکا رازین، پس از ساختن خانه‌ای باتنه درخت

1) Kagolnik

بید و خشت، یکی از دستیاران یکرنگش به نام ایوان بلدیر<sup>۲</sup> را فرستاد تا مادرش رابه کاگالنیك، شهر تازه او، بیاورد. مادرش دیگر پیر شده بود، اما هنوز در پاکیزه نگاه داشتن و سپید کردن اتاقها با آب آهك سخت تلاش می‌کرد، او در دل افسونگری سالها پیش کلدونا را برای درامان نگاه داشتن پسرش از گزند گلوله و تیغ‌بران ستایش می‌کرد.

او الینا را، که در انتظار بازگشت ستنکا رازین به زادگاهش روزشماری می‌کرد، با خود آورد. الینا هنگامی که ستنکا جوان بود در هدایت گله یاریش می‌داد. او به هیچ مردی جز پسر تیموفه نظر نداشت و با آنکه در این سالها بندرت ستنکا را دیده بود به یاری مادر پرداخت.

مادرش می‌گفت «آخ - مادر، او فقط شمشیر خودش را دوست دارد. و هیچ وقت به فکر زن گرفتن نیست.» با این همه، پیرزن و دختر در کاگالنیك خوشبخت بودند، زیرا ستنکارازین می‌خواست با آرامش در این شهر زندگی کند.

حتی زمانی که برف استپ را فرا گرفته بود، و آنان چیزی جز ماهی دودی و نان سیاه برای خوردن نداشتند، روز به روز بر کسانی که به جزیره پناهنده

2) Ivan Boldir





سنتکا رازین میخواست با آرامش در این شهر زندگی کند

بدین ترتیب، مؤمنان قدیمی بیشتری راهی جزیره شدند، چون ظرف هفته‌های گذشته چنین به نظر می‌رسید که آتامان در صدد است برای پیروان خود شهری بزرگ در استیپها بسازد. شاهزادگان بیگانه، از ترس، بیکهایی برای خوشامدگویی نزد او گسیل می‌داشتند.

می‌شدند افزوده می‌شد. نوازندگان نایینا به جزیره آمدند و به خواندن ترانه‌هایی درباره آتامان پرداختند؛ دسته‌های کولی با سراندازهای خوشرنگ و فلوت و سنج و دایره زنگیهایشان به جزیره سرازیر شدند. چوپانهای تاتار که گوسفندانشان را به جزیره آورده بودند و در کنار آتش همراه با آهنگهای کولی به رقص پرجنب و جوش تسینگرا<sup>۳</sup> می‌پرداختند. با فرا رسیدن شب همگی فریاد برمی‌آوردند «آیا-آهی-ها-آی‌ها!» تا ارواح شیطانی را از گله‌های خود دور سازند. راهب قوی و فربه، چودر، نیز زایران بیگانه را از صومعه سولووتسکی به کاگالنیك آورد. او شادتر و فربه‌تر شده بود. همراهان وی از مؤمنان قدیمی بودند. آنها در پی یافتن سرزمینی می‌رفتند که بتوانند در آنجا به نیایشهایشان بپردازند و برای خود کلیسایی مزین به شمایلهای قدیس نیکلا و قدیس جورج<sup>۴</sup> رهایی-بخش بسازند. سنتکا رازین آنان را آزاد گذاشت تا در جزیره‌اش به دلخواه خود رفتار کنند.

بواقع، پس از مدتی اندیشیدن در این باره گفت: «خدا والله با هم فرقی ندارند. کشیشان غیر از روز ازدواج جوانها به چه دردی می‌خورند؟ هر جور دلتان می‌خواهد نیایش کنید.»

3) Tsingra

4) St. George

بازرگانان هنگام گذشتن از دهن به کاگالیک می آمدند  
تا از گنجینه های فراوان آن سهمی ببرند.  
اما، با فرا رسیدن گرمای بهار، جزیره با گرفتاریهای  
روبرو شد.

## شورش در استپها

در مسکو، تزار آلکسی مردی بود نیکدل، و شاید بیش  
از هر چیز دیگر می خواست برای مردم گوناگون کشورش  
کارهایی سودمند انجام دهد. اما بیشتر اوقاتش در  
چهار دیواری کرملین سپری می گشت. او بر آنچه که در  
آن مرزهای دوردست گذشته بود توسط جاسوسان و  
بزرگ بویارهایی که در آن نقاط فرمانروایی می کردند  
آگاه گشت. او هرگز نمی توانست همچون ستنکارازین  
به میان دهقانان و مردان کرانه رودها برود.

آلکسی در تالار پرستون پذیرایی، آنجا که نگهبانان  
با تبرهایشان پاسداری می کردند و منشیها از هر گفته ای  
یادداشت برمی داشتند، به سخنان بلندپایگانی که در  
برابری سرفرود آورده بودند گوش فرا داد. آنان  
می گفتند که مردان آزاد و بدون ارباب استپها ترس از  
خدا و فرمانبرداری از سرورشان تزار را از یاد برده اند.

بازرگانان را چپاول کرده‌اند، با ایرانیان به جنگ پرداخته‌اند، و ریش فرماندار را کشیده‌اند.

هنگامی که فرستادگان ستنکا رازین برای دریافت فرمان بخشودگی تزار به مسکو آمدند، آلکسی از آنان پرسید که چه کسی آنان را به این کارها برانگیخته است.

قزاقهای کاگالنیك که به رك گویی در انجمنهایشان خو گرفته بودند، اینجا در مسکو، همان شیوه‌ای را در پیش گرفتند که همیشه در جمع مردم خود به کار می‌بستند. سرهای از ته‌تراشیده‌شان را فرود آوردند و دستی برسبیل‌های بلندشان کشیدند. آنگاه پیرترینشان سر برداشت و گفت:

«وضع از این قرار بود، حضرت تزار، که پدر ما یید، در منطقه دن مردم ما گرسنه بودند. برای به دست آوردن خوراک ما نمی‌توانستیم به دریای سیاه برویم، آنجا ترکها جلومان را می‌گرفتند. این بود که رفتیم پایین ولگا و دریای خزر. ما این کار را برخلاف میل یا کوبلف، آتامان قزاقهای دن، انجام دادیم رهبر واقعی در تمام این کارها ستنکا بود، پسر تیموفه رازین.»

پس از گفتار ساده قزاقها، بویارها درست خلاف آن

را به گوش آلکسی خواندند. کشیشان کلیساهای کرملین به او گفتند که همه مؤمنان قدیمی دهکده‌های خود را ترك کرده و نزد ستنکا رازین رفته‌اند. آنگاه زمینداران قدرتمند و بویارهای خطه مسکو، زبان به شکوه گشودند و گفتند که بسیاری رعیت‌هایشان سرزمین خود را که قانون بخوبی در آنها حکم فرماست رها کرده و راه کاگالنیك را در پیش گرفته‌اند.

در آن زمان دهقانانی که کشتزارهای مسکو را کشت می‌کردند حق نداشتند به جای دیگری بروند. از این رو به بردگانی به نام «سرف» بدل شده بودند. که جز بیگاری برای اربابانشان هیچ حقی نداشتند. آنان با فرار به دشت و بیابان قوانین مسکو را زیر پا می‌گذاشتند.

اکنون دیگر فرستادگان قزاقها با دیده‌ای باز به پیرامون خود می‌نگریستند. در بهار آن سال، پس از باز گشتن به کاگالنیك، ستنکا رازین را از کشمکشهایی که در زمینهای پیرامون مسکوبه وجود آمده بود آگاه ساختند. اینکه قزاقها در مسکو فرمان بخشودگی تزار را دریافت کردند یا نه، کسی نمی‌داند. چون درست در همان زمان بود که سراسر استپها را ناآرامی فرا گرفت. آنچه رخ داد چنین بود. بویارهایی که گرد آلکسی را گرفته بودند، باشتاب فرستادگانی به چمنزارها

گسیل داشتند تا قدرت آتامان گلیتبا را درهم شکنند. فرستاده‌ای، شاهزاده پرور زفسکی را به سبب بازنگرداندن سربازان فراری سرزنش کرد. فرستاده دیگری هدایایی به خان بزرگ کلمو که پیشکش داد و از او خواست که از ورود ستنکا رازین به سرزمینهایش جلوگیری کند. فرستاده‌ای هم به دن نزد آتامان یا کوبلف رفت تا او را از خشم تزار به دلیل همکاری با ستنکا رازین به هراس اندازد.

آخرین فرستاده يك افسر سوئدی و حقوق بگیر مسکو بود که بی پروا راهی کاگالینیک شد و با خود ستنکارازین روبه‌رو گشت.

سروان سوئدی مردی گستاخ بود او نخست فرمانی را که با مرکب سرخ به امضای آلکسی رسیده بود به قزاقها نشان داد. سپس پیامش را آغاز کرد: «به نام خداوند گارت تزار، تمام سربازانی را که از خدمت به تزار باز داشته‌ای باید آزاد کنی. آگاه باش! اگر از فرمانش سرپیچی کنی، یا بار دیگر قانون را زیر پا بگذاری، دیگر از بخشودگی بهره‌مند نخواهی شد. نه، قزاق، آن وقت دیگر به جرم جنایات محاکمه خواهی شد.»

در این هنگام آتامان غول‌پیکر به خشم آمد و غرش کنان گفت «کی این احمقو اجیر کرده که به من

دستور بده بچه‌هامو تسلیم کنم.» کت زربفتش را گشود و حروف قاپیل را که برسینه‌اش با داغ نقش شده بود به فرستاده تزار نشان داد. گفت «اربابانت خوب اسمی روی من گذاشتند. برو به همه‌شان بگو! تا خون تمام آنها را نریزیم، حتی یکی از اینها را هم از دست نمی‌دهم.» افسر رنگ باخت و خاموش گشت، اما همچنان سر را بالا نگاه داشت. فیلکای تیزهوش پای پیش نهاد و در برابر ستنکا رازین خشمگین ایستاد تا دیگر دستیارانش افسر سوئدی را به کناری ببرند. همه می‌دانستند به فرستاده‌ای که برای رساندن پیامی آمده است نباید آزار رساند.

فیلکا کوشید تا ستنکا رازین را آرام کند. من من کنان گفت «آتامان، این افسر بیگانه فقط دستوری را که به او داده‌اند اجرا می‌کند. باید دید کی این دستورها را می‌دهد؟ اصل قضیه این است، آتامان، که در چرکاسک دارو دستة مسکو دارند بزرگترهای دن را تهدید می‌کنند. تو چی فکر می‌کنی؟»

ستنکا رازین، به جای دادن پاسخ به سوی بند اسبهارفت. از قزاقی يك کت پوست بره گرفت، برزین اسبی تیزتک نشست و چهار نعل راه چرکاسک، ستاد جنگجویان دن، رادریش گرفت. از شدت خشم تنها برای تعویض اسب می‌ایستاد. دستیارانش که می‌کوشیدند به

عاجش را از بند کمر بیرون کشید و فریاد زنان گفت،  
«قراقها، برادران دن، من از این حرفهای پیرزنها زیاد  
شنیده‌ام!»

سپس، بدون کمترین درنگی، خواستار برچیده  
شدن انجمن دن به آتامانی یا کوبلف و بریایی انجمنی  
دیگر به آتامانی ستنکا رازین، آتامان خانه به دوشان  
شد. سپس از آنان پرسید که آیا می‌خواهند به فرمان  
سروران مسکو گردن نهند و از روی ترس سر در  
برابر آنان فرود آورند، یا همانند پدرانشان از  
برگزیدگان خود پیروی کنند.

فرستاده مسکو فریاد برآورد «اما این تزار، پدر  
شماست که به اطاعت دعوتتان می‌کند!»

ستنکارازین گفت، «تزار نه، بویارها، برده دارها،  
اربابهای کرملین.» سپس به فرستاده مسکو که  
جامه‌ای گرانبها برتن داشت اشاره کرد و ادامه داد  
«و اما این یکی، دیگر نمی‌تواند اینهمه دروغ سر هم  
کند.»

و در همان حال مثنی برده‌ان فرستاده مسکو کوفت  
و او را نقش زمین ساخت. در همین هنگام چند تن  
از جنگجویانش از راه رسیدند. به فرمان او مرد مسکویی  
را از زمین بلند کردند و به میان رود خروشان که پراز  
تکه های یخ بود انداختند. چیزی نگذشت که پیکرش



«اربابانت خوب اسمی روی من گذاشتند»

او برسند جا ماندند.

ستنکا رازین، تک و تنها، به شهر چرکاسک که  
درفشهای سپاه دن را در آنجا نگاهداری می‌کردند  
وارد شد.

با گامهای استوار به میان جنگجویانی که ایستاده  
بودند رفت. آنجا، آتامان پیر، یا کوبلف، کوشش  
می‌کرد دل فرستاده مسکو را به دست آورد. با دیدن  
سیمای هراس‌آور ستنکارازین همگی خاموش شدند.  
ستنکا نگاهی بر آنان افکند و سپس چوبدستی

در رود ناپدید شد.

یاکوبلف پیر زبان به اعتراض گشود و گفت که این کار ارتشی را به خونخواهی او از مسکو به آنجا خواهد کشاند.

یاکوبلف به نمایندگی قزاقهای سالخورده چرکاسک که از جنگ خسته شده و اکنون دارای زمین و گله بودند سخن می گفت، و ستکا رازین از سوی آوارگان و پناهندگان. او با خشم از مرگ برادرش یاد کرد. آنگاه خنده‌ای سرداد و چوبدستی عاجش را بالا انداخت و گفت:

«یاکوبلف، ما سگهایی هستیم که بویارها را گاز می گیریم. آهای، ماسگهای شکاری هستیم و در سپاهشان را پیدا می کنیم. کی با من به شکار می آید؟»

مردان جوان در کنار ستکا رازین ایستادند و سالخورده‌گان در کنار یاکوبلف. دامنه شورش از استیپها تا ولگا گسترش یافت. سواران از این دهکده به آن دهکده می رفتند و فریاد بر می آوردند که آتامان خانه به دوشان در برابر قدرتمندان مسکو خواهد ایستاد. ستکا رازین به مسکو یورش خواهد برد. سواران می گفتند «بگذار ترار در مسکو حکومت کند و قزاقها هم در دن.»

دست پازیدن به چنین کاری از سوی ستکارازین

دوراز خرد بود. اما جنگجویان چرکاسک، دهقانان، ماهیگیران کاکالنیك، و قایقرانان ولگا برای انجام این کار او را زیر فشار قرار داده بودند.

هنگامی که سیلابها در رودها فروکش کرد و علفها برای چرا مناسب شدند، ستکا رازین از شهرش کاکالنیك به راه افتاد.

مادرش و الینا بهترین سراندازشان را بر سر انداختند و در يك سینی نان تازه و شراب برایش آوردند تا پیش از نشستن بر اسب کاهی تازه کند. سپس به خانه تازه سازشان رفتند و به انتظار نشستند.

بوده است.

آتامان، پس از فراهم آوردن اسب برای همه شکارچیان و جنگجویانش از دهانه رودخانه راهی ولگا شد. در بالا دست رود، قایقرانان تیزبین برایش دیده‌بانی می‌کردند. چند تن از این دیده‌بانها باقایقهای تندرو به پایین رود رفتند تا وی را از آمدن دوهنگ پیاده مسکو برای دفاع از تساریتسین آگاه سازند.

ستنکا رازین می‌دانست که نباید فرصت را از دست بدهد. دو روزه خود را به گلوگاه رساند. چودر، راهب خوشگذران، را که هیچ شباهتی به شورشیان نداشت باچند شکارچی به جلوفرستاد. چودر فربه دامن ردای بلند سیاهش را به کمر بست و بدون آنکه لختی بیاساید اسب راند.

پس از گذشتن از دروازه تساریتسین، با همراهانش یگراست به يك میکده رفت. مردم برای آگاهی از آنچه قرار بود روی دهد گردآمده بودند. چودر زمزمه کنان گفت که ستنکا رازین همه ساکنان دن را به تساریتسین می‌آورد تا پیروزیهایش را همراه بامردم خوب آنجا جشن بگیرد. راهب سرخوش افزود که مردم تساریتسین باید برای گرامیداشت او به پیشوازش بروند و شادی خود را نشان دهند، زیرا اگر دروازه‌ها به روی او بسته باشد آتامان خشمگین خواهد شد و شهر

براستی شورشی در کار نبود. مردمی که از ستنکا رازین پیروی می‌کردند نسل اندر نسل در سرزمینهای مرزی زیسته بودند. آنان خود را مالک این چمنزارها و رودها می‌دانستند، حال آنکه قدرتمندان مسکو بیگانگانی بودند که می‌خواستند با نیروی سربازانشان فرمانروایی کنند.

برای نمونه، خان کلموک نمی‌خواست فرامین مسکو را اجرا کند مگر آنکه ناگیر شود. خان دشت نشین و زیرک باور نداشت که يك مرد بتواند به جنگ مسکو برود، اما از آنجا که خواستار نیروی ستنکا رازین بود اسبهای بیشماری برای قراقها فرستاد. او گفت که پدرش با مردان دن و ولگا پیمان دوستی بسته است، و آنها آب بر شمشیرهای خود ریخته‌اند. اما دهقانان نادان می‌پنداشتند که جادوی ستنکا رازین سبب این کار

پس مرابفرست به مسکو، برای اینکه تا آن شهر را نگیری تو و افرادت هیچ وقت درامان نخواهید بود.» اما سرکرده قزاقها با خطری بسیار نزدیکتر از مسکو روبه‌رو شد. جاسوسان او را از نزدیک شدن ناوگان کوچک مسکو به تساریتسین آگاه ساختند.

ستنکا رازین می‌دانست که آنان سربازانی آموزش دیده‌اند و فرماندهیشان را نیز افسران کار آزموده بیگانه برعهده دارند. بنابراین او وفیلکا و واسکا - اوسک برای ناوگان مسکو دامی تدارک دیدند. پس از بستن دروازه‌های تساریتسین، بهترین قزاقها را با جالاکترین اسبها به کرانه رود فرستادند. فیلکا به چند تن از کهنه مؤمنان تفنگ فتیله‌ای داد و آنها را همراه با دیگران با قایق به بالای رود فرستاد. خود ستنکارازین نیز با چند توپچی بر باروی بلند تساریتسین به انتظار نشست.

با پراکنده ساختن پیروانش بدین شیوه، دشمن نمی‌توانست برشمار مردان او آگاهی یابد. ناوگان کوچک مسکو، که از سقوط شهر به دست قزاقها خبر نداشت، تنها به شوق رسیدن به تساریتسین شتابان به پایین دست رود در حرکت بود. سربازان نخست با قایقهای دراز فیلکا، که از کرانه دیگر رود آنان را زیر آتش گرفته بودند، روبه‌رو گشتند. سپس ناگاهان سواران

را با توپ گلوله‌باران خواهد کرد.

بیشتر مردم با راهب همراهی شدند و این را بهترین کار دانستند، و در حالی که فرماندار و پادگانش آماده دفاع از باروهای شهر می‌شدند، مردم دروازه‌ها را گشوده و از شهر بیرون ریختند. به نشان خوشامدگویی به آتامان، خانه به‌دوشان شمایل قدیمان را بر سر دست گرفته بودند و سرود می‌خواندند.

پس از انجام این آیین، ستنکا رازین برای ورود به تساریتسین همراه با قزاقهای کار آزموده‌اش بیدرنگ دست به کار شد. فرماندار و سربازانش ناگیر شدند به دژ شهر در بلندبها پناه ببرند. قزاقها سوار بر اسب به دیوار چوبی نژ نزدیک شدند و با نیزه به آن حمله بردند. چند تن از قزاقها نیز مشعلهای روشن را از فراز سرآنان به بالای دیوار پرتاب می‌کردند. سرانجام به دژ راه یافتند و فرماندار را بیرون کشیدند. مردم شهر که از او بیزار بودند وی را به ریسمانی بسته و به رود انداختند. سپس آن قدر او را به این سو و آن سو کشاندند تا غرق شد.

ستنکا رازین تبسمی بر لب آورد و چو در راهب را ستود. «آهای، پدر کوچولو، تو از افسرهای من خیلی باهوشتری، چون این شهر را فقط بایک کلک گرفتی.» راهب سری تکان داد. خواهش کنان گفت «آتامان،



داوطلب قزاق در این سوی رود سربر آوردند و از پشت به سوی آنها آتش گشودند. افراد مسکو، در حالی که از دوسو زیر آتش قرار گرفته بودند، با تمام نیرو به سوی شهر پارو کشیدند.

اما هنگامی که به پایاب رسیدند، توپهای سنتکا رازین از فراز بازوی شهر آنان را زیر آتش گرفتند. در همین هنگام قایقهای فیلکا از پشت به سربازان که آرایش خود را از دست داده بودند نزدیک شدند. در این دم، قزاقهای سواره نیز با نیزه و شمشیر بر آنان تاختند. پس از آنکه نیروی اعزامی مسکو تسلیم شد، تنها سیصد سرباز جان به دربرده بودند. قزاقها زندانیان را در پیوستن به آتامان یا پارو کشیدن در کشتیها آزاد گذاردند.

سنتکا رازین به آنان گفت، «ماینجا نه بویارداریم نه سرف. ما قزاقها همه باهم برادریم، و در خطر و غنیمت-گیری باهم شریک هستیم.»

مردان او، رزم آوایی تازه برگزیده بودند «در راه خدا، الله، تزار بزرگ، و سپاه قزاق!» زیرا سنتکا رازین هنوز خود را خدمتگزار تزار می پنداشت.

راهب خوشگذران شتاب داشت به بالای رود برو و تمام شهرهای مرزی را تا مسکو تسخیر کند. سنتکارازین



سواران قزاقها به کرانه رود یورش بردند

که سرگرم اندیشیدن به این پیشنهاد بود، شنید که شاهزاده پروزرفسکی بانا و گان آستراخان به جنگ او می آید. شاهزاده برای عبرت شورشیان، نامی که بر قزاقها نهاده بود، يك جاسوس قزاق را زیر شکنجه کشت و تن پاره پاره اش را بر دکل کشتی پیشاهنگ آویخت.

این رخداد آتامان را بر آن داشت تا برای رویارویی با دشمنش، شاهزاده، به رود بازگردد. شاید بهتر بود راه مسکو را در پیش می گرفت، چرا که آنجا گروههای بیشماری از مردم او را به سرکردگی خود می پذیرفتند. اما او سپاه تازه هشت هزار نفریش را به پایین ولگا هدایت کرد. به دلیل خشمی که نسبت به شاهزاده پروزرفسکی داشت به هیچ چیز دیگری نمی اندیشید. هنگامی که دونا و گان باهم روبه رو شدند، هیچ نبردی رخ نداد. تقریباً بیشتر سربازان شاهزاده جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و فریاد برآوردند که به آتامان خانه به دوشان می پیوندند. شاهزاده ناگزیر با کشتی به آستراخان گریخت.

شهر بعدی را قزاقها با یکی از طرفندهای جنگیشان گرفتند. شماری از قزاقها و نیفورم سبز و سرخ سربازان مسکویی را که به آنان پیوسته بودند به تن کردند. بدین ترتیب می توانستند همچون سربازان اعزامی از مسکو، درون شهر راه پیمایی کنند.

اکنون راه آستراخان باز بود. اما این شهر که از دهانه های ولگا پاسداری می کرد دیوارهای بلندی از تنه درختان و بیش از چهار صد توپ برنجی داشت. اینک همه توپها زیر فرمان شاهزاده بود؛ و شاهزاده از اینکه اجازه داده بود ستکا رازین به ولگا بازگردد افسوس می خورد.

## پایان زندگی شاهزاده پروزرفسکی

در ژوئن ۱۶۷۰ مسکو بر آن شد تا نیروی دریایی مستقلی برای خود ایجاد کند. مردم مسکو کشتیهای بزرگ و مناسب برای سفر به دریا نداشتند.

نخستین کشتی آنان که به آب انداخته شد، کشتی کوچکی بود به نام اورل<sup>۱</sup> یا شاهین که با چند توپ برنجی بر عرشه آن راهی ولگا شد. افسران بیگانه فرماندهی آن را برعهده داشتند، زیرا در آن هنگام مردم خطه مسکو با این فن آشنایی نداشتند. در آن بهار اورل در بارانداز جزیره‌ای که آستراخان را دربر می‌گرفت لنگر انداخته بود.

بنابراین، افسران بیگانه فرارسیدن قزاقها و آنچه را که در آستراخان گذشت به چشم خود دیدند. یک بازرگان هلندی شنید که مردم درباره سرکرده تازه قزاقها،

1) Orel

که او را «آزاد کننده» می‌نامیدند، چه می‌گویند. ژان سترویس<sup>۲</sup> بازرگان می‌گوید «آنان به او پدر می‌گفتند. مردم هم از او بیمناک بودند و هم دوستش داشتند.»

اینک خود شاهزاده پروزرفسکی نیز از ستکارازین هراس داشت. او روبلهای بیشماری را که از کلیساها گرفته بود میان سربازان پخش کرد تا آنان را نسبت به خود وفادار سازد. سپس همه توپها را بر باروی چوبی شهر جای داد. همه دروازه‌های بزرگ شهر را بست و جلو آنها با آجر دیوار کشید. سرانجام، در حالی که زره زنجیری زرانودش را برتن و پرچمدارش را در پی داشت سواره به خیابانهای شهر آمد و با دادن نیزه و تبر به انبوه دهقانان و افزارمندان آنان را برای پیکار در راه تزار برانگیخت

مردم از همان روز که شکنجه و مرگ چندجاسوس قزاق را به چشم دیدند لب به شکوه گشودند. با نزدیکتر شدن ناوگان ستکارازین، بر هراس شاهزاده از مردمی که بر آنان فرمان می‌راند افزوده می‌شد. بدین سبب افسران بیگانه مورد اعتمادش را با چاپلوسی و دادن جامه‌های گرانبها به فرماندهی دروازه‌ها گماشت.

یک جوان اسکاتلندی به نام دیوید باتلر<sup>۳</sup>، با سمت پرچمدار در «اورل» لنگر انداخته خدمت می‌کرد.

2) Jean Struys 3) David Butler

دیوید باتلر یادآور شده است که: «فرماندار بهمن دستور داد سرپرستی توپها را برعهده گیرم. ما از کشتی لوازم و مهمات را به کرانه رود بردیم و توپها را در باروپر کردیم. من و یک سرهنگ انگلیسی به بازرسی سنگرها پرداختیم.

«پس از بازگشت، فرماندار نظر ما را در مورد بهترین شیوه دفاع از شهر جویا شد. من به سهم خود، پیشنهاد کردم تمام آنهایی که به شورشیان پیوسته اند مورد بخشودگی قرار گیرند و به رهبران شان نیز پادشاهی داده شود. اما پیشنهاد من پذیرفته نشد.

«در پانزدهم ژوئن بر سر میز فرمانداراناهار خوردیم و او ردای اطلس زیبایی به من هدیه داد. سپس مرا با درجه ستوانی به ضعیفترین نقطه باروی شهر فرستاد. «همان روز سروکله قزاقها پیدا شد. آنان مردی را همراه با یک کیش برای به تسلیم کشاندن مردم به شهر فرستادند. این دو نامه ای را، که به زبان آلمانی نوشته شده و در آن از من خواسته شده بود که اگر می خواهم زنده بمانم دست به هیچ کاری نزنم، به من دادند. فرماندار این نامه را پاره کرد و فرمان داد سر آن دو فرستاده از تن جدا گردد.

«فردای آن روز سیصد قایق جنگی دشمن در یک تاکستان در نیم فرسنگی شهر پهلو گرفتند. ما یک

چلیک آب جو پرمایه و چند کیسه توتون به سربازان دادیم. آن شب، پس از بازدید از باروها همراه بادوتن از افرادم، خود را بر بستر انداختم تا یکی دو ساعت بخوابم.»

(هنگامی که دیوید باتلر در خواب بود، قزاقها دزدانه وارد باغهای میوه شدند و از آنجا به بازار تاتارها که کسی در آن نبود خزیدند - تاتارها برای گریز از خطر به دشت پناه برده بودند. قزاقها با سردادن آوای پرندگان شب، به شهرنشینان هم پیمان خود آماده باش دادند، و آنان نیز نردبانهایی را از باروی شهر به پایین فرستادند. سپس انبوه مردانی که توسط شاهزاده پروزرفسکی با سلاح سرد مجهز شده بودند از درون سر رسیدند. بیشتر نگهبانان جنگ افزارشان را بر زمین نهادند و سرجای خود ایستادند. تنها افسران بیگانه بودند که می خواستند بجنگند، زیرا از پس پرده خبر نداشتند.)

دیوید باتلر می گوید، «مردی مرا بیدار کرد و گفت که شورشیان به دروازه یورش برده اند. من یک گروهان از آنان را دیدم که دم به دم نزدیکتر می شدند. به همه توپها فرمان آتش دادم. تنها کسی که به یاری من آمد سرهنگ انگلیسی تامس بیلی؛ بود که زره سینه بر تن

داشت و چند افسر آلمانی نیز وی را همراهی می کردند. او گفت به ما خیانت شده است - و هنگامی که می خواسته است سربازانش را وادار به جنگ کند چهره اش زخم برداشته است.

«با آنکه این خیانت همه جا بروشنی دیده می شد، من وانمود کردم که آن را باور نمی کنم. از او خواستم به سر پستش بازگردد، و او با همراهانش بازگشت. در آغاز چنین می نمود که سربازان می خواهند فرامین آنها را اجرا کنند، اما ساعتی بعد به من گفته شد که همه آنان به دست سربازانشان کشته شده اند. در همین هنگام یک سروان آلمانی که در نزدیکی من ایستاده بود به دست خدمتکارانش اسیر و سپس کشته شد.

«این صحنه، جراحی را که همراه من بود هراسان ساخت. او می خواست، برخلاف من، از فراز بارو به پایین بپرد و بگریزد. من مانعش شدم و گفتم که راه بهتری می شناسم.

«من متوجه در کوچکی که در پایه نزدیکترین برج قرار داشت شده بودم. نگهبانان این در را شناختند و به ما اجازه گذاشتن دادند - نخست جراح و سپس من. اما ما دیگر نشانی از خدمتگزاران و جاشویان ندیدیم

«پس از خروج، خود را به آب انداختیم و درحالی

که تاگردن در آب فرو رفته بودیم کوشیدیم خود را به بازار تاتارها، که بهترین پناهگاه برای ما بود، برسانیم. بر فراز سرما گلوله های تفنگ در پرواز بود.»

(با این حال، ستوان باتلر دست به فرار نزد. در همین هنگام قزاقها و مردم مسلح، فرماندار پروزرفسکی را با محافظ و افسران بیگانه اش در کناریکی از دروازه ها محاصره کردند. در این میان سروان سوئدی، که در کاگالنیك در برابر ستنکا رازین به لافزنی پرداخته بود، کشته شد. پروزرفسکی به شیپورچیاناش دستور داد تا با نواختن شیپور از سربازانش که روی دیوار شهر بودند کمک بخواهند. اما هیچ یک از آنان به یاریش نیامدند. بلندپایگان و کارمندانی که پیرامونش گرد آمده بودند همه از پای درآمدند. محافظش نیز کشته شد. شاهزاده با وجود زره استوارش زخمی شد و به کلیسای اسقفی که دیگر مأموران مسکو نیز در آن پناه گرفته بودند برده شد. همه آنان را دست بسته در کنار دیوار نگاه داشته و به انتظار داوری ستنکا رازین بودند. آتامان غول پیکر از میان دود مشعلهای روشن پدیدار شد و پرسید که آیا پروزرفسکی خود تسلیم شده است. شاهزاده زخمی سر را به نشان نه تکان داد. آنگاه ستنکا رازین او را به بالای برج زنگ کلیسا کشاند و به پایانش

قلابهای پولادی بزرگی که بر دیوارها جای داشت افکندند تا همانجا جان بسپارند. ستنکا رازین هر گاه که باده می نوشید همچون دیگر پیروانش خونریز و بی گذشت می شد؛ اما آنگاه که لب به می نیالوده بود در این گونه کشتارها شرکت نمی جست. روز دوم، دیوید باتلر و دوست جراحش را برای داوری نزد ستنکا رازین بردند. هر دو رنجور و گرسنه بودند.

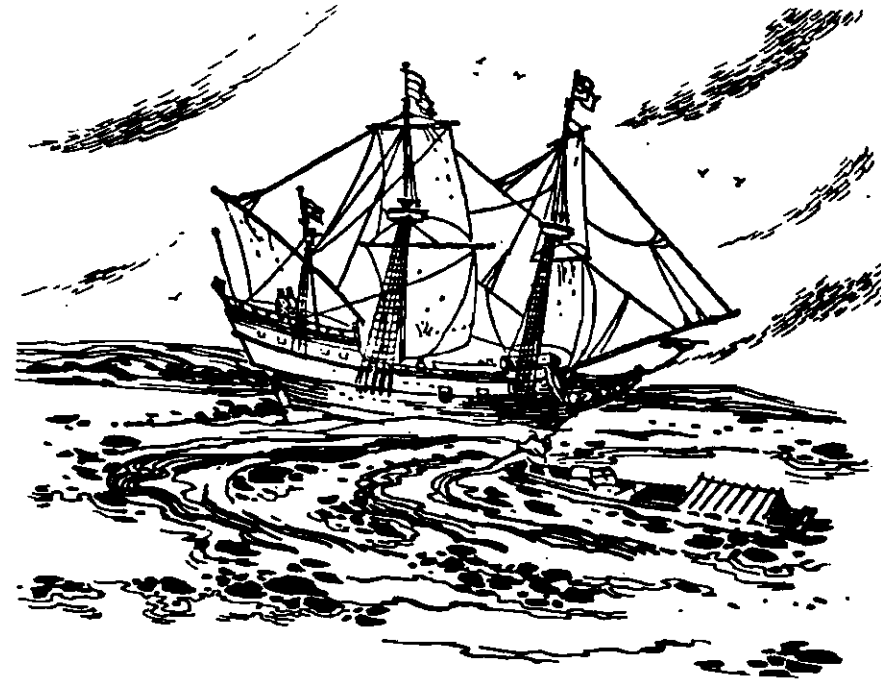
ستوان باتلر داستان خود را بدین گونه بازگو می کند «ساعت شش شامگاه ما را نزد رازین، سرکرده قزاقها، بردند. سرکرده از جراح پرسید که کیست. پس از شناسایی امانش داد و از او خواست که به درمان زخمیها پردازد.

«رازین همان پرسش را از من کرد، اما جراح به جای من گفت که دوست او هستم. در همین هنگام او را بیرون بردند.

ستنکا رازین باز پرسید «اماتو، مگه از این کارها سررشته داری؟»

«من پاسخی ندادم، زیرا جراح گفته بود که من دوست او هستم. در حالی که شك نداشتم که مرا خواهند کشت، از جای خود تکان نخوردم.

«رازین، در خیابان و جلو خانه اسقف، بسا افسران سرگرم میگساری بود. آنان نیز همچون او سرمست



اول، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه

افکند. او بیش از اندازه به توان خود می بالید، اما مردی دلیر بود.)

(بدین ترتیب ستنکا رازین فرمانروای نیرومند آستراخان و مالک همه ثروت بازرگانان اهل مسکو شد. در تسخیر شهرتها چند تن از قزاقها جان باختند. شماری از کارمندان اهل مسکو، به جرم شکنجه کردن چند قزاق، به دست مردان پیروز استپها به رودخانه انداخته شدند - دیگران را نیز از فراز باروها به روی

بودند. پس از بازجویی از يك سرهنگ دشمن، او را به پرتاب از همان برجی محکوم کردند که فرماندار را از فراز آن به زیر انداخته بودند... هنوز از کشته شدن آن مرد ساعتی نگذشته بود که قلبی به پهلوی آلکسی منشی فرو کردند، و او را به دار آویختند... «ستنکا رازین مرا که در انتظار مرگ بودم خیره می‌نگریست. چیزی نمانده بود که از شدت ناتوانی بر زمین افتم. او دستور داد که کمی عرق به من بدهند. با نوشیدن دوجره جانی تازه یافتم. حال دیگر می‌توانستم دستور او را برای رفتن به نزد سربازانش اجرا کنم.

«سربازان مرا به قایقی که در نزدیکی قایق‌سر کرده بود بردند و برایم خوراک آوردند. چندی نگذشت که او و قایقهای بیشمارش آستراخان را ترك گفتند.» بدین گونه دیوید باتلر زنده ماند تا از برخوردش با آتامان هراس آور سخن گوید. ستنکا رازین هنگام ترك آستراخان، اورل، نخستین کشتی نیروی دریایی روسیه را با خود برد. اما دیگر نیازی به افسران بیگانه برای کار روی این کشتیهای کوچک نداشت، زیرا قزاقهایش بخوبی از عهده این کار برمی‌آمدند.

## جمهوری قزاق

ستنکا رازین، پیش از ترك آستراخان، دست به کاری شگفت زد. او همه را به يك گردهمایی فرا خواند. این همان انجمن ریش‌سپیدان قزاق نبود، بلکه بیشتر به يك «وی‌بیچ»<sup>۱</sup> قدیمی یا نوعی مجلس سران مناطق مختلف آن سرزمین می‌مانست - چیزی همانند کنگره ایالات متحده آمریکا در يك صد سال بعد.

در این «وی‌بیچ» نمایندگان قایقرانان و لگا، تاتارها، شهرنشینان، و حتی ارمنیها و بازرگانان ایرانی که از پشتیبانی آتامان برخوردار بودند گرد آمدند. روشن است که سخنگویان مردم کاگالنیک و قزاقهای دن نیز در این «وی‌بیچ» پیوستند.

ستنکا رازین پس از دیدار با آنها یادآور شد که از آن پس باید زمینها را خود کشت کنند و بازرگانی

۱) Viech

در سراسر رود را خود برعهده گیرند. ویرانیهای آستراخان را بازسازی کنند و در برابر هر یورش از خود دفاع کنند. مسکو دیگر فرمانروای آنان نیست. از این پس، به شیوه قزاقی، سرنوشتشان را خود به دست می گیرند. آنان يك جمهوری قزاق خواهند داشت و تنها به ستنکا رازین و تزار سوگند وفاداری یاد خواهند کرد.

او واسکا اوسک را، که اکنون مردی سالخورده بود، به فرمانداری آستراخان برگزید. از هر پنج قزاق ورزیده يك تن و از هر دو سرباز نگهبان که به او پیوسته بودند يك تن را به پاسداری از شهر گمارد. بیشتر گنجینه‌هایی را که به دست آورده بود، برای ایمنی بیشتر، به کاگالنيك فرستاد.

او می توانست در این کرانه دوردست دریای خزر بماند و با نیرویی شکست ناپذیر فرمانروایی کند. اما هر روز پیکه‌ایی از شمال می رسید و از او می خواستند که هر چه زودتر مردم آن سامان را آزاد سازد.

اما ستنکا رازین تنها آموخته بود که مردمش را در چمنزارها زنده نگاه دارد. چو در حتی حساب و کتاب راهم به او نیاموخته بود. هر گاه خانواده‌ای نیازمند، به انگیزه دریافت پول برای خرید بذر و افزار کشاورزی به نزدش می رفتند او این پول را به وام نمی داد، بلکه

آن را هدیه می کرد. این بود که همه مردم شیفته‌وی شدند. با اینهمه، او تنها جنگیدن را می شناخت، نه فرمانروایی خردمندانه را. تا آن زمان که کرانه ولگا گستره فرمانرواییش بود شکست ناپذیر می ماند.

اما سرزمینهای وسیع امپراتوری روسیه، در شمال، که هر تابستان سپاهیان تازه مسکو در آنجا گرد می آمدند، چشم به راه وی بودند.

هنگامی که سفرش را به سوی مسکو آغاز کرد صدها قایق با پیشکشهایی چون ماهی نمک سود و خشکبار به او پیوستند. شکارچیان برای تدارک اردوی بعدی در بالای رود، سپیده دم به شکار می رفتند. هزاران قزاق کهنه کار همپای ناوگان او در کرانه رود اسب می راندند و از دهکده های مرزی، برای تهیه سوپ، جو و خامه ترش و کلم گرد می آوردند. در حقیقت تمام تدارکات گروههای پیرو ستنکا رازین در سفر به شمال به دست خودشان انجام می گرفت.

کلموگ خان نیرومند همراه با جنگجویانش در کرانه رود همچون باد در میان دریای علف اسب می راندند. چشمان تیزبین خان دشت نشین توانمندی سپاهیان قزاق را ارزشیابی می کرد، و از دوستی با آتامان خشنود بود.

در دهانه دن، زنان کاگالنيك که به تماشای او



ایستاده بودند، باز گشت وی به جزیره اش و پایان جنگ را آرزو می کردند. اگر ستنکا رازین چنین می کرد، شاید سالیان دراز بر این رودها فرمان می راند. اما او حتی يك شب را هم برای بردن توشه ای که زنان آماده ساخته بودند از دست نداد. مادر فرقتش و الینا بسا غرور و اشتیاق به دیدار آتامان بلند بالا و دلبندهشان آمدند. مادرش با آن خون تاتاری غرق در شادی بود زیرا می پنداشت طلسمی که پس از زاده شدن پسرش بر او دمیدند وی را از گزند گلوله و ضربه شمشیر در امان خواهد داشت. بدون تردید تا این دم زخمی نشده است. با بی پروایی از پسر خود خواست به شهرش کاگانیک باز گردد. اما الینا نمی توانست با این لحن از او خواهش کند، زیرا يك زن جوان نمی بایست با آتامانی که جنگجویانش را به پیکار می برد بدین گونه سخن گوید. ستنکا رازین شادمانه به نگرانی مادر خندید. «هرچی خدا بخواد! يك قزاق گاهی پشت به زین دارد و گاهی هم زین به پشت.»

در آن تابستان، آتامان غول پیکر که اغلب مغرورانه در زیر سایبان گلرنگ نزدیک سکان کشتی اش می ایستاد، شاد و سرخوش می نمود.

تا آنجا که چشمان تیزبینش می توانست ببیند، در هر سو زمینهای سرسبز جمهوری را می دید. در آن



مادر پیرش از او خواست که به شهرش باز گردد

سوی دشتها ساراتوف<sup>۲</sup> دروازه‌هایش را به روی او گشود، و قایق‌هایی برای پیوستن به‌وی آماده ساخت. آنجا که صخره‌های سپید گچی کرانه راست رود و جنگلهای تیره و انبوه آغاز می‌شد، شهر سامارا<sup>۳</sup> او را به سرکردگی خودپذیرفت. فرمانداروپادگان شهر همه از دم تیغ گذشته بودند. این شهر کهن، با گله‌های بیشمارش، شهر «اردوی زرین» بود. ستنکا رازین به چودر راهب گفت «به انتهای رود که رسیدیم به سمت مسکو می‌رویم و سواره به آنجا حمله می‌کنیم.» راهب آهی کشید و پس از نوشیدن جرعه‌ای شراب گفت «پس امیدوارم قدیس نیکلا کم‌کمان کند، چون این رود به مسکو نمی‌رود.»

پیروان امیدوار ستنکا رازین نیز، که گویی شمار آنها به یک صد هزار تن می‌رسیده است، همچون سپاهیان مسکو برای نبردهای زمینی آموزش ندیده بودند.

درست در همین هنگام، که آن تابستان شوم به پایانش نزدیک می‌شد، مردان مسکو نخستین ضربه را بر خود ستنکا رازین فرود آوردند.

روشن است که مسکو از نزدیک شدن ستنکا رازین احساس خطر می‌کرد. تزار آلکسی و درباریانش، بویارها و فرماندهان نظامی، همه در بارهٔ این که چه باید کرد به رایزنی پرداختند.

می‌دانیم که، «روسیه بزرگ» - سرزمینهای پیرامون مسکو - میان جنگلهایی قرار گرفته که اغلب در اثر برفهای سنگین زمستانی مسدود می‌شوند. همچنین، تردیکترین دریا‌های شمال به دیر سولووتسکی نیز پوشیده از یخ بود. بنابراین مسکو بیشتر به رفت و آمد بر رود ولگا وابسته بود. اما اینک ستنکا رازین بر بخش شمالی ولگا فرمانروایی می‌کرد.

گذشته از این، او تمام دهقانان را بر ضد مسکو برانگیخته بود. جمهوری قزاقش، گرچه نوعی دستگاه حکومتی سرهم بندی شده و خشن بود، به‌رحال باشیوه

2) Saratov

3) Samara

حکومتی مسکو فرق بسیار داشت. درست است که مسکو درهای مدارس خود را به روی مردم کوچه و بازار گشوده بود، اما از بیشتر آنان بزور سرنیزه و همچون یک «سرف» بیگاری می گرفت.

در تابستان زمزمه های گوناگونی در خیابانهای بخش «دیوار سپید» مسکو به گوش می رسید. بر اثر درگیریها، برداشت محصول افت پیدا کرد و گرسنگی شهر را فرا گرفت. کشیشان کرمین اعلام داشتند که ستنکا رازین آتامان خانه به دوشان نیست، و کارهای او همه شیطانی است. برخی از سالخوردگان که از همه جا بی خبر بودند به سوی یکی از دروازه ها رفتند تا با نان و نمک به سرکرده قزاقها خوشامد بگویند. اما اینها را دستگیر کردند و یک پا و یک دستشان را بریدند. سپس پیکرشان را برای عبرت مردم در میدان سرخ به دار آویختند، و گفتند که آنان می خواستند شیطان را به مسکو وارد کنند.

اما بلند پایگان نگرانی چون ژنرال شاهزاده دالگروکی - که برادر ستنکا رازین را به بهانه نافرمانی به دار آویخته بود - می دانستند که باید نفوذ آتامان را میان مردم کوچه و بازار درهم شکنند؛ و بهترین راه کشتن او بود. پس دو جاسوس را بامشتی سکه زر و نوید زر بیشتر پس از کشتن رهبر شورشیان، بدین کار گماردند.

جاسوسان به سان تاتارها کت پوست بره برتن، و هر یک طپانچه ای زیر کت خود پنهان کردند. با شتاب از رود اوکا گذشتند و راهی جنوب شدند.

تصادفاً ستنکا رازین را به هنگام بازدید از چادرهای قبه سپید قوم کهن چرمیس<sup>۲</sup> یافتند. اینها مردمی وحشی بودند که در جنگلهای تنک غان به شکار می پرداختند. حتی در تابستان نیز پوست جانوران برتن داشتند و تنها جنگ افزارشان تیرو کمان بود. این شکارچیان ورزیده مشتاق پیوستن به آتامان در پیکار با فرمانروایان مسکو بودند، چرا که دزهای چوبی خود را در زمینهای آنها ساخته بودند.

پایان یکی از شبهای دراز تابستانی بود. ستنکارازین اندیشناک بر پوست خرسی سپید و بزرگ در کنار آتش سرکرده قوم چرمیس نشسته بود و رقص آتش جنگجویان جوان را تماشایی کرد - جوانان رقص کنان مشعلهایی را به هوا و به سوی یکدیگر پرتاب می کردند. ستنکا متوجه آن دو آدمکش که جامه تاتاری برتن داشتند نشد.

اما پشت سرش و در تاریکی تاتاری از کرانه ولگا نشسته بود. او زامورزا<sup>۳</sup> شکارچی لاغر و تکیده گاوهای وحشی بود که می توانست رد یک جانور را حتی میان علفهای خشک بیابد. او شهادر کشتی جلواتاقلک ستنکا

1) Oka 2) Cheremiss 3) Zamurza

رازین می خفت تا سپر بلایش باشد.

زامورزای پیر همواره کاردی خمیده به کمر می بست. تیغه آن چنان تیز بود که می توانست يك تار ابریشم را ببرد. او متوجه شد که آن دو تاتار بیگانه کوشش می کردند تا راه خود را به ردیف جلو بگشایند، اما هر دوی آنها مهمانانی ساده می نمودند.

هنگامی که سنتکا رازین با آن بالای بلند برپا خاست تا برای سرکردگان چرمیس سخنانی کند دو آدمکش نگاهی ردوبدل کردند. در اوج هیجان شنوندگان، پرنده بزرگی بر فراز آتش به پرواز درآمد مرغ ماهیخواری در جستجوی آشیانی نو بود. اما از دید زامورزای تاتار این پرواز نشانی از خطر داشت. بیدرنگ به دور و بر خود نگاهی انداخت و به جستجوی چیزی ناخواسته و شوم پرداخت.

سنتکا رازین از جامی که در دست داشت اندکی شیر به سمت شمال و جنوب و سپس به سمت خاور و باختر بر زمین ریخت. این ستایشی بود از ارواح نادیدنی جنگلها که دشت نشینان آنها را گرامی می داشتند. سپس لب به سخن گشود و نیایش تاتارها را زمزمه کرد: «تنها خداوند دادگر و مهربان است.»

زامورزا احساس کرد که دوتازه وارد سخنان آتامان را نشنیده اند. دیگران سخن سنتکا رازین را

دریافتند، اما چنین می نمود که این دو از آن سردر نیاورده اند.

زامورزا از جا برخاست و خاموش به آتش نزدیک شد. حیرت زده از خود می پرسید، چرا این دو تاتار سخن آتامان را در نیافتند؟ ناگهان فریاد زد «پیا!»

با این گفته چوب بلندی را که در آتش می سوخت بیرون کشید و آن را روی زمین به سوی زانوهای دوبیگانه سر داد. سنتکا رازین روبرو گرنازد و او را نگریست.

زامورزا غرغر کنان گفت «يك مار لای علفهاست.» روشن است که ماری در کار نبود، او فقط به این دو مرد ناشناس شك برده بود.

از آنجا که دو ناشناس از سخنان زامورزا سر در نمی آوردند، چشم گرداندن مردم به آن سمت به وحشتشان انداخت. این بود که بیدرنگ طپانچهها را از زیر کتھایشان بیرون کشیدند و به سوی سنتکا رازین نشانه گرفتند.

زامورزا چوب نیم سوخته ای را به سوی سر آن دو پرتاب کرد. دوتیر رها شد، و دود حلقه زنان به سمت آتامان تن کشید.

او از جایش تکان نخورد. گلوله ها به او نخورده

و در میان درختها ناپدید شده بودند. در این هنگام مردان چرمیس فریادی برآوردند و دو آدمکش را که بیهوده برای فرار تلاش می کردند دستگیر کردند. مردم تماشاگر می پنداشتند که جادوی ستنکا رازین او را از گرند گلوله ها در امان داشته است.

او به پیروانش دستور داد «این سگها را ببندید، و به عنوان پیشکش از طرف ما برشان گردانید به مسکو.» زاموزا این دستور را به شیوه هراس انگیز خود به انجام رسانید.

گفت، «اینها باید خوراک گرگها بشوند، هر چند خودشان گرگند.»

تا پایان تابستان، هیچ يك از طرفین پیکار کننده به خاطر مسکو نرمشی از خود نشان نداد.



زاموزا چوب نیم سوخته را به سوی آن دو پرتاب کرد

هنگامی که برداشت خرمن آغاز شد ، چنین می نمود که ستنکا رازین در خود مسکو نیز به پیروزی دست خواهد یافت. مردم شمال ناگزیر بودند پیش از فرارسیدن یخبندان ، حتی اگر جنگی رخ می داد ، گندمهایشان را درو کنند. ستنکا رازین به آنان گفته بود که این بار می توانند همه خرمن را برای خود نگاه دارند. او برای وفای به این وعده دستور داد نوعی « یارمارک »<sup>۱</sup> یا بازار خرید و فروش خرمن در کرانه رود برپا شود.

همه ناوگان دم افزونش به کرانه ولگا کشیده شدند. کشتیهای بزرگی چون اورل با پرچمهای برافراشته آنجا لنگر انداختند . پس از آنکه آتامان با شل پوست سمورش ، که آن را در آستراخان باز

1) Yarmarok

یافته بود، برگرد آتشیهای بزرگ و خمهای شراب نشست ، رازی را آغاز شد. از آنجا که کشتی او با مخمل سرخ آذین یافته بود، آنان که او را نمی شناختند می گفتند این کشتی گوسدار<sup>۲</sup> یا « خدایگان پادشاه » است. آری او برتر از آتامان خانه به دوشان بود. کشتی چودر راهب را نیز که با اطلس سیاه آذین شده بود، ویژه سفر اسقف بزرگ کلیسا می پنداشتند.

نه چودر و نه فیلکا هیچ یک به خود زحمت ندادند که حقیقت را بازگو کنند . آندو براین باور بودند که هر چه این مردم ساده ستنکا رازین را بالاتر ببرند بهتر است.

شکارچیان چرمیس برای آوردن خوراک به این بازار بزرگ کمک شایانی کردند. دسته هایی از یک قوم عجیب به نام چوواش<sup>۳</sup> با قایقهای کوچکشان از راه رود اوکا به ستنکا رازین پیوستند. اینها مردانی بودند کوچک اندام که به فنلاندیها شباهت داشتند. آنان شمایل چوبی معبود خود ، قدیس نیکلا ، را هم همراه داشتند . رسمشان چنین بود که هر زمان که از برداشت محصول خوشنود بودند، دست بر شمایل می سودند و آن را نیایش می کردند ؛ اما در ناگواریها آن را با شاخه درخت می زدند. به عنوان هدیه به سرکرده قزاقها اسبهایی را که

2) Gusodar 3) Chuvash

از دهکده‌های حومه مسکو دزدیده بودند به‌او پیشکش کردند.

مردان بلند بالا و سرخ موی اقوام مردوای از جنگلهای کاج آمده بودند. آنان نیز همچون دیگران از ساکنان دیرین آن سرزمین و مشتاق بیرون راندن مهاجران اهل مسکو بودند.

اینک گویی همه آنها که در کرانه رودها، جنگلهای وچمنزارها می‌زیستند به سوی مسکو و دیوارهای بلندش در حرکتند.

شکارچیان دشت‌نشین، پنهانی و در میان مه گله‌های روستاییان پیرامون مسکو را می‌ربودند. قایقرانان و لگا شب هنگام لنگر کشتیها را از لنگرگاهها می‌بریدند.

بازرگانان مسکو از بیم این گونه زیانها روی رودخانه، کوشیدند کالاهای خود را با واگن از راههای باریک جنگل بفرستند. اما جاسوسان قزاقها، که از دزون کاهدانها و از فراز درختهای بلند آنها را می‌پاییدند، حرکت قطارها را خبر می‌دادند. هنگام ایستادن قطارها در شب، مردانی ناپیدا بارهای آنها را می‌دزدیدند. دلیجانهای حامل افسران و بویارها که با شتاب رهسپار شهرهای دور افتاده بودند، گرفتار سواران تیزتک قزاقهای دن می‌شدند. مردان دن پس

از برهنه کردن مسافران، آنها را بدون پاپوش رها می‌ساختند.

یکی از فرمانداران به وزیر وزارتخانه‌اش در مسکو نوشت «اسفا، حتی گرگها هم نمی‌توانستند مانند این راهزنها ما را به چنین دردهایی دچار کنند. از راه رودخانه هیچ‌گونه مواد خوراکی به ما نمی‌رسد.»

گهگاه باندورا نوازان نابینا برای لقمه‌ای نان به کاخ این فرماندار روی می‌آوردند. آنان مردمی درمانده می‌نمودند، اما در ترانه‌های آشنایشان پیامی تازه داشتند:

گوش فرادهید، برادرانم!

او چون گردباد،

سایه نمی‌افکند!

او چون آذرخش،

آوا در نمی‌دهد.

او چون سیل بر سر راهش،

از پیش آگاه نمی‌سازد.

چشم به راه دارید، برادرانم او می‌آید

آنان پیام آوران ستنکا رازین بودند.

پیام‌آورانی دیگر به تاخت رهسپار قازان شدند. (شهری که تاتارها تا پیش از تسخیرش به دست ایوان مخوف در آن می‌زیستند.) پیام آوران اعلام داشتند که بازرگانان تاتار می‌توانند بار دیگر بر شهرشان فرمانروایی

کنند. بسیاری از بازرگانان برای رهایی از باج و خراج مسکو کالاهایی به قزاقها دادند.

بر رود دنیپر، پیام‌آوران ستنکا رازین با شتاب راهی اردوگاه هتمن درشنکو<sup>۵</sup> شدند. او نیز سر به شورش برداشته بود و می‌خواست به کریم خان پیوندد و از ترکها کمک بگیرد.

در نیژنی نووگورود<sup>۶</sup> نزدیک مسکو، سواری چوبدستی را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به درون شهر انداخت، و مردم آماده شدند تا با رسیدن ستنکا رازین دروازه‌های شهر را به رویش بکشایند.

آوازه آمدن او به همه جا رسیده بود. در آن زمان در مسکو البته روزنامه‌ای وجود نداشت. اخبار رسمی فقط از طریق دستگاه‌های حکومتی به دیگران ابلاغ می‌شد. روستاییان بیشتر رویدادها را از زبان مسافران می‌شنیدند. انتشار داستان‌هایی درباره توانمندی آتامان خانه به‌دوشان برعهده فیلکا و چودر بود.

آن دو می‌دانستند که این نبرد خاموش، برای امید دادن به مردم، و بیمناک ساختن دشمن، از نبرد توپها و یورش سوارها سودمندتر است. این شیوه در روسیه، که مردمش به سبب نبودن امکانات نمی‌توانستند

5) Hetman Deroshenko

6) Nijni Novgorod

خود درباره هر رویدادی داوری کنند، همواره کارآیی بیشتری داشت.

حتی در صومعه دورافتاده سولووتسکی نیز راهبان با یکدیگر به رایزنی پرداختند، و سرپرست خود را که از مرم مسکو بود بیرون کردند. آنها می‌گفتند که می‌خواهند يك جمهوری قزاق در آن دیر برقرار کنند!

در تمام این مدت آتامان غول‌پیکر سرگرم بسیج کردن نیروهایش در مناطق بالای ولگا بود. او به این همه مردم گوناگون که در بازار گردآمده بودند، نه تنها خوراک بلکه پول و جنگ افزار نیز می‌داد. هنگامی که دختران جوان مردوایی به کشتی او آمدند، قزاقها از دیدن این دخترهای عجیب که زیر دامنه‌های کوتاهشان بر ساقهای کشیده خود نوارهای سپید پیچیده بودند به خنده افتادند. جنگجویان فریاد می‌زدند «آهای، قوهای کوچولو». اما ستنکا رازین، از گنجینه‌اش به هر کدام از آنان يك مرواری هدیه کرد.

پیرزنی قزاق، که از کرانه رود آنان را می‌نگریست، انگار که می‌گرید سراندازش را روی چهره کشید. ستنکا رازین که متوجه او شده بود، به تردش رفت و گفت «ای، مادر جان، از دیدن مرواریها به گریه افتادی؟»



پیرزن قزاق که از کاگالنيك به آنجا آمده بود نگاهی بر او انداخت، سرش را با آن موهای سپید تکان داد و گفت، «آتامان مگر نمی‌دانی که اشک مادرها مثل مرواری است؟»

گرچه کنان ادامه داد، «نوازنده‌های کور دوره‌گرد خوب می‌دانند که بعد از یکی از جنگها «بانسوی اردوگاهها» از آسمان پایین آمد و مشغول قدم زدن در سرزمین قزاقها شد. قدیس نیکلای مهربان او را راهنمایی می‌کرد. بانو بعد از آنکه کمی قدم زد تشنه شد.

«گوش کن چه اتفاقی افتاد. اول رفت سراغ یکی از کلبه‌ها، بعد سراغ يك در دیگر. توی کلبه‌ها غیر از صدای گریه زنها صدای دیگری شنیده نمی‌شد، آخر آن شب شب بعد از جنگ بود. آخ، زنها به خاطر مرده‌هاشان که در جنگ کشته شده بودند زاری می‌کردند. «هوا خیلی گرم بود، بعد از مدتی قدیس نیکلا بانوی ما را برد به جنگلی که يك نهر داشت. بانو زانو زد و کمی آب خورد. می‌توانست این کار را بکند چون روی سرش زیور و زینتی نداشت.

«وقتی سرزمین ساکت قزاقها را ترك کرد و برگشت به آسمان، قدیس نیکلا با او خدا حافظی کرد، چون دیگر احتیاجی به راهنما نداشت. قدیس نیکلا متوجه

شد که بانوی ما يك «کوکوشينك»<sup>۷</sup> نورانی بر سرش انداخته، سراندازی که تا دلت بخواهد مرواری به آن دوخته شده بود.

«قدیس نیکلا گفت، «به‌به، چه کوکوشينك قشنگی در سرزمین قزاقها پیدا کردی؟

«بانوی ما گفت، «نه، من این مرواریها را دانه دانه پیدا کردم. اینها اشکهایی است که مادران قزاق به خاطر مرده‌هاشان ریخته‌اند.»

پیرزن تنها سری تکان داد و افزود، «برای همین است که به مرواری می‌گویند اشک سرزمین قزاقها.»

نبرد در سیمبیرسک<sup>۱</sup>

شاید پسر زن قزاق آنچه را که باید روی می‌داد پیش‌بینی می‌کرد. اما به گمان بیشتر او دریافته بود که سرکرده قزاقها درگیر نبردی سخت خواهد گردید، و چنین نیز شد.

در سرراهش به آنجا که ولگا تنگ‌تر می‌شد شهری استوار قرار داشت. این شهر را سیمبیرسک می‌نامیدند. گرداگرد آن را زیستگاههای بازرگانان و کشاورزان فرا گرفته بود. بر فراز تپه‌ای بلند دیوارهای دژ شهر دیده می‌شد. با نزدیک شدن ستنکا رازین مردم بخش بیرونی شهر شتابان به پیشوازش آمدند.

فرماندار سیمبیرسک به دژ شهر، که بر فراز تپه قرار داشت و اطرافش را دیوارهای سنگی استواری فرا گرفته بود، پناه برد. او تمام بلندپایگان و مأموران



سواری يك چویدست را که موی دم اسب بر سر آن بود از فراز دیوار به درون شهر انداخت

1) Simbirsk

مسکو و چهار هنگ از پادگان شهر را با خود به دژ برد. نام او شاهزاده میلوسلاوسکی<sup>۲</sup> بود و قصد پایداری داشت.

ستنکا رازین، پیش از هر کار، به بررسی تپه و دیوارها پرداخت. او از یورش بیباکانه افرادش به این دیوارهای بلند و استوار جلوگیری کرد. به جای آن، دستور داد دورادور دامنه تپه استحکامات و سنگرهای خاکی بسازند و توپها را برای نشانه رفتن به دژ به آنجا ببرند. در گرما گرم این کار، قزاقهای کارآموده نیز تا بالای تپه راهروی کنندو، درست زیر دیوارهای دژ، با کنده‌های سنگین و هنوز سبز درختها سنگربندی کردند.

سپس به دژ شاهزاده میلوسلاوسکی، که گویی کشتی بلندی است در دریا، حمله بردند. بشکه‌های باروت را از فراز دیوارها به درون دژ پرتاب می‌کردند. روی توده‌های علف خشک که بر سر چوبهای بلند بسته بودند آب می‌ریختند و می‌کوشیدند در پس دودی که از آن بر می‌خاست به بالای دیوارها برسند.

سراسر تپه را غرش توپها و دود و آتش فرا گرفته بود. شکارچیان چرمیس و مردوا پیکانهای شعله‌ور را روی بام ساختمانهای دژ پرتاب می‌کردند. همه جارهبری

2) Miloslavsky

حمله با ستنکا رازین بود. زامورزای وفادارتن خود را سپر آتامان می‌کرد. هیچ گلوله‌ای به سرورش نخورده بود.

شب هنگام قزاقها سه تنه درخت را پنهانی به دیوار تکیه دادند، از آنها بالا رفتند و کوشیدند به باروی دژ دست یابند.

آنگاه آوای طبلهای کوچک تاتارها و نی انبان قزاقها برخاست و جنگ بار دیگر با فریاد «بسوزان و بکش!» از سر گرفته شد. شاهزاده میلوسلاوسکی که درمانده شده بود پیکه‌هایی برای دریافت کمک فرستاد، اما همه آنها به اسارت درآمدند. قزاقها و هم‌پیمانانشان که این پیامها را می‌خواندند دریافتند که تا چند روز دیگر سیمبیرسک به دست آنها خواهد افتاد.

یخبندانهای پاییزی آغاز می‌شد و جنگلهای پیرامون سیمبیرسک، انگار که در این جنگ شرکت جسته بودند، به رنگ سرخابی وارغوانی درآمدند. ستنکا رازین می‌دانست که نیروی کمکی نیرومندی دارد به محاصره‌شدگان نزدیک می‌شود. جنگل نشینان به او گفتند که سپاهی بزرگ در پیچ پایانی ولگا به سوی قازان در حرکت است.

ژنرال دالگروکی تمام نیروهای زمینی مسکو را بسیج کرده و برای درهم شکستن شورش ستنکارازین

گسیل داشته بود. هنگهای پیاده با تفنگهای چخماقی آلمانی، و آموزش دیده توسط افسران آلمانی، هنگهای سواره با زره سفید و کلاهخودهای پولادی.

مردان مردوایی و چرمیسی این سپاه را که به شتاب در جنگل پیشروی می کردند با حمله های پیاپی به ستوه آوردند، اما در برابر این نیروهای مسلح و آموزش دیده نتوانستند کار چندانی از پیش ببرند. فرماندهی این سپاه زمینی را بهترین ژنرال مسکو، شاهزاده یوری بوریاتینسکی<sup>۳</sup> برعهده داشت.

از بخت بد شاهزاده بوریاتینسکی، ستنکا رازین نتوانسته بود پیش از پدیدار شدن ارتش اوسیمبیرسک را تسخیر کند. بدین سبب سرکرده قزاقها دست از محاصره کشید و قزاقها، قایقرانان، و شکارچیان را در سد کردن پیشروی سپاه مسکو به کار گرفت.

به دلیل قرار گرفتن میان دو دشمن، ناگزیر بود بیدرنگ به نیروهای آموزش دیده بوریاتینسکی حمله کند. هنگهای مسکو در صفوف استوار انتظار می کشیدند تا در لحظه مقرر به دستور فرماندهانشان به روی انبوه مهاجمان آتش بگشایند.

هر باز که قزاقها و دیگر افراد به خطوط سربازان حمله می بردند، با بارانی از آتش و گلوله روبه رو

3) Iuri Boriatinsky

می گشتند. ستنکا رازین اگر در ناوگانش روی ولگا بود در این واپسین نبرد نیز پیروز می شد.

اما روی زمین، دهقانانش با آن خرمن کوبها و نیزه ها و تبرها، در برابر رگبارهای سربازان آموزش دیده دست و پایشان را گم می کردند. سواران تاتار هم نتوانستند در برابر سواران زره پوش شاهزاده پایداری کنند.

تنها قزاقها بودند که همچنان پایمردی می کردند. آنان درمیانه میدان می جنگیدند. ستنکا رازین پیوسته از این جا به آنجا می رفت، شمشیرش را به گردش در می آورد و با تیپانچه به تیراندازی می پرداخت.

او با فریادی رسا گفت «آهای، برادران، قزاقها هنوز باروت دارند. شمشیرهاشان هنوز نشکسته. بیایید با دندانهایمان این سگهای مسکو را پاره کنیم!»

در این هنگامه او زخمی شد. در برابر حمله ای از سوی سواران دشمن به قزاقها آن قدر پایداری کرد تا شمشیری سرش را شکافت. زامورزا بیدرنگ او را از زمین بلند کرد. لختی بعد زامورزا کشته شد، و گلوله ای ساق پای ستنکا رازین را شکافت، چنانکه دیگر نتوانست روی پای بایستد.

همین زخمها سبب شکست او در نبرد شد، زیرا دهقانان نادان و قایقرانان گمان بردند که جادویش

او را رها کرده است. آنگاه شماری از آنان هراسان گریختند.

قزاقها از او میخواستند که به قایق بازگردد و در پایین رود پناه گیرد. اما ستنکا رازین چنین کاری نمی کرد، او می دانست که چگونه باید جنگید و می دانست که نباید به توده مردمی که پس از پیروزیهایش به او پیوسته اند بیش از اندازه امید بندد. برایش روشن بود که تنها با گشودن راه خود به سوی مسکو است که می تواند بر این رسته های آموزش دیده پیروز گردد. بنابراین، با آنکه از زخم سرش بی اندازه رنج می برد و ناگزیر بود بر تخت روان بنشیند، دستور داد بازمانده سپاهش، همان گونه که قزاقهای دن در گذشته از باروهایشان در آرزوف دفاع کردند، در خاکریزهای محاصره شده پایداری کنند.

اینک قزاقها در سنگرهای خود به محاصره درآمدند. سربازان مسکو در تپه سیمبیرسک و از اردوگاهشان در کنار جنگل به خطوط قزاقها حمله کردند. شمار زیادی از قزاقها کشته شدند، به گونه ای که قزاقهای بازمانده برای به خاک سپردنشان جای خالی نمی یافتند. راهبه ای که برای پیوستن به آنان کلیسایش را ترک گفته بود تنها پرستارشان بود.

ستنکا رازین با تب و ناتوانی در کشمکش بود.



ستنکا رازین زخمی شد

رهبران قزاقها پس از آنکه دیگر نتوانستند به سبب شدت گرفتن تب او را حرکت دهند، برای یافتن چاره به رازینی پرداختند.

آنان تصمیم گرفتند که او را به قایقهایشان ببرند و به پایین ولگا بگریزند. ستنکا رازین از هوش رفته بود. در حالی که شمار قزاقها دم به دم کاهش می یافت، سربازان

بیشتری از مسکو فرا می‌رسیدند.

با فرار قزاقها تنها چند قایق برای دهقانان و قایقرانان برجای ماند. هنوز اندکی از حرکت قزاقها گذشته بود که سواران شاهزاده بوریاتینسکی به انبوه مردم بازمانده حمله بردند و بسیاری از آنان را کشته یا به درون جنگلها راندند.

هیچ جادویی آتامان غول پیکر را در پناه خود نداشت. این خواست خود او بود که در برابر قدرت مسکو بایستد و تا تسخیر آن شهر بزرگ پیش رود. حال که به شدت زخمی شده بود دیگر نمی‌توانست رهبر باشد، حتی رهبر قزاقهایش.

### کلبه پنهان

پس از آنکه قزاقها آتامان زخمی را به پایین ولگا بردند، او از دید مسکویان ناپدید گشت. برف رفته رفته راهها را می‌پوشاند و کسولاک چشم رهگذران چمنزارها را کور می‌کرد. در آن زمستان دیده‌وران مسکو دریافتند که ستنگا رازین به یاری مردمش در استپها پنهان شده است.

اکنون مقامات مسکومی دانستند که او خطرناکترین دشمن آنان است. گذشته از این، ستنگا رازین با پناه دادن به سرفهای فراری، بیرون کشیدن سنگ طلا از کانه‌های کوههای اورال را متوقف ساخته و از آمدن شد در ولگا جلوگیری کرده بود. به پندار مسکونشینان کشته شدن فرماندارشان به دست يك قزاق بزهی بزرگ بود، اما کشته شدن يك قزاق به دست فرماندارشان گناه شمرده نمی‌شد.



بناگاهش در ژرفای استپها بود

او در جزیره کاگالنيك نبود، جزیره اينك از مردمی که برای پیوستن به جمهوری قزاق بدان پنا نهداده بودند تهی گشته بود. او در سامارایا ساراتوف نیز، که ساکنانش در برابر نیروهای مسکو سلاح بر زمین نهادند، نبود.

پس از آب شدن برفها و گل آلود شدن راهها، شاهزاده دالگروکی نیروهایش را برای جستجو به استپها فرستاد. آنها همهجا با پایداری سخت مردم روبه رو می شدند. مردان چوواش و مردوای وحشی، بار دیگر در جنگلهایشان پنهان شده بودند. اما دهقانان و

ژنرال دالگروکی و یارانش می دانستند تا هنگامی که ستنکا رازین زنده است، مرزها هیچ گاه روی آرامش نخواهند دید. به همین سبب، همچون يك شکارچی که رد خرس زخمی را دنبال می کند، با شتاب به یافتن رد او پرداختند.

در میان طوفانهای زمستانی پیکههایی به چرکاسک، ستاد قزاقهای دن، فرستادند. در آنجا آتامان یا کوبلف پیر، پس از شکست جمهوری قزاق در سیمبیرسک، به کار بازگشته بود. پیرمرد که هیچ گاه به پیروزی ستنکا رازین باور نداشت، به آرام کردن کارمندان گسیل شده از مسکو پرداخت. او گفت که قزاقهای چرکاسک هیچ گاه دست به شورش نزده و به تزار بزرگ وفادار بوده اند.

مردانی که از مسکو آمده بودند گفتند، «اگر شما برآستی مردم فرمانبرداری هستی از این پس هم قزاقها باید فقط به تزار سوگند وفاداری یاد کنند.»

این دیگر از آنچه که یا کوبلف انتظار داشت فراتر می رفت. بنابر این با آوردن بهانههایی از ادای سوگند وفاداری به مسکو خودداری ورزید. برخی می گویند که قزاقهای زمیندار چرکاسک ستنکا رازین را لودادند. ولی بیشتر گمان می رود که جاسوسان مسکو رد سرکرده زخمی را یافته باشند.

شکارچیان با انداختن درختها راهها را سد می کردند، و در پناه گله های رم کرده خود به ستونهای ارتش حمله می بردند. گاه نیز با آرایش جنگی، در نبردهای سختی که در مرز رخ می داد، به رویارویی با ارتش می پرداختند. گویی همه مردان استپ به ستیز با مسکو برخاسته بودند.

دالگروکی سرسخت، با دست بسته نگاه داشتن شورشیان اسیر در چارسوهای بازارها و به دار آویختن رهبران شان در دروازه ها، مردم شهرهای سر راه را به هراس می افکند. مسیرش انباشته از اجساد کشته شدگان بود.

مردم هر جا می شنیدند که ستنکا رازین در راه پیوستن به آنان است، بانبروهای مسکو به جنگ می پرداختند. اما بدون رهبر، تمام اینها بیهوده بود.

ستنکا رازین بیش از آن بیمار بود که بتواند به سوی آنها بتازد. تنها با فرستادن پیام می توانست به آنها بگوید که بزودی خواهد آمد.

پناهگاهش در ژرفای استپها، بر کرانه رودی کوچک قرار داشت. بیگمان به همان خانه قدیمی اش در آن دره کوچک که از دشتها دیده نمی شد بازگشته بود.

آنجا الینا به زخم سرش می رسید و او را برای

رفتن نزد سه اسب سوگلی اش که هنوز آنها را با خود داشت یاری می داد. فیلکای وفادار می آمد و می رفت، و خوراک و خبر می آورد.

ستنکا رازین برای تسکین خود می گفت: «هد! الینای کوچولو، سرنوشت يك قزاق همین است. گاهی سرخوش اسب می راند و گاهی پای پیاده غصه می خورد.» الینا نیز برای آرامش او می گفت «بزودی تو هم دوباره می توانی اسب بتازانی.»

تنهاشادی سرکرده غول پیکر چهره پرفروغ الینا بود. او می دانست که در دوردست دنیپر قزاقهای زاپاروژ به جان یکدیگر افتاده اند، و مردانش در آستراخان با ناوگانشان به اسارت درآمده اند. او نمی توانست به یاری آنها بشتابد تنها می توانست در سپیده دم لنگ لنگان پای درختی بنشیند و از آنجا اسبهایش را که در میان علفهای سرسبز می چریدند تماشا کند. گشتیهای سپاه شاهزاده بوریاتینسکی سراسر دشت را در جستجوی ستنکا رازین زیر پا گذاشتند. آنها نتوانستند فیلکای شرور را بیابند، اما دریافتند که چند تن از قایقرانان مخفیگاه سرکرده قزاقها را می شناسند. سپس چشم سربازان به اسبهای افتاد که بالای آن دره کوچک سرگرم چرا بودند. سربازان کلبه را به محاصره در آوردند و دزدانه به در آن نزدیک شدند.





قزاقها می گویند که ستنکا رازین در را گشود و با شمشیر به نبرد با سربازان پرداخت و آنها را پس راند، اما ناگهان ایستاد. فیلکا در کلبه نبود، الینا نیز در کنار در سر را به زیر انداخته بود و می گریست. ستنکا رازین نگاهی به سربازان که به او نزدیک می شدند انداخت و شمشیر را به سوی پرت کرد.

او گفت، «سگها، مرا بگیرید، حاضرم.»

سپس فیلکا را که دوان دوان به کلبه باز می گشت دستگیر کردند. ستنکا رازین لبخند زنان به دستیارش خوشامد گفت، «آهای، فیلکا، بالاخره حالا با هم می زویم به مسکو و همه اهل مسکو می آیند به استقبالمان.»

واقعۀ همان طور که او گفت روی داد. اما اسیر کنندگانش تلاش می کردند او را در چهرۀ يك بز هکار محکوم نشان دهند. اسبهای سوگلی اش را با خود بردند. کمر بند گوهر نشان، ردای پوست سمور، و پیراهنهای ابریشمینش را گرفتند و جامه ای بویناک و ژنده بد او پوشاندند. بازوهایش را به چوبه ای که در يك ارابۀ بزرگ برپا داشته بودند بستند. فیلکا را نیز در پشت ارابه به زنجیر کشیدند.

هزاران تن از مردم مسکو، گدایان و زنان رنگ و روغن مالیده بلندپایگان در کنار هم تا میدان سرخ در

خیابانها ایستاده بودند. ارابه روی کنده ها می غلتید و پیش می رفت. مردم مردی را که به سوی مرگ می رفت، و به آنها گفته بودند که سر کرده دزدان در بایبی ولگاست، تماشا می کردند.

ستنکا رازین را نخست با تازیانه و آتش شکنجه کردند تا او ادارش سازند درخواست بخشش کند. اما او کسی نبود که به این کار تن در دهد. آنگاه او را روی سکویی که نزدیک دروازه کرملین قرار داشت بردند. آنجا دژخیم تزار با جامه سرخ تیره و تبر بزرگش ایستاده بود.

در میان انبوه تماشاگران، شماری از مومنان قدیمی، دهقانان پوستین پوش، و تاتارهای آفتاب سوخته دیده می شدند. می گویند هیچ صدایی از ستنکا رازین بر نخاست و آن دم که محکم به سه تیر آهن سنگین بسته شدخم بر ابرو نیاورد. کشیشی که به نزد او رفته بود از آنجا دور شد.

آنگاه طنین پیروزمندانۀ ناقوسها از تمام برجها برخاست.

شیپورچیان کرملین با بالا رفتن تبر دژخیم در شیپورهای خود دمیدند.

واما راجع به فیلکا، می گویند که پس از مرگ ستنکا رازین ترس او را فرا گرفت و به نگهبانانش

قول داد آنها را به محلی که سرکرده قزاقها گنجینه آستراخان را در آنجا به خاک سپرده بود هدایت کند. سپس مأموران مسکو را به جزیره‌ای در رودخانه دن برد و درخت بید در هم‌پیچیده‌ای را نشان داد. نگهبانانش تازیر ریشه‌های درخت را کردند اما چیزی ندیدند.

فیلکا را هم همین‌طور. او در آبهای تند و کبود فرو رفته و ناپدید شده بود.

### افسانه استپها

در سراسر تابستان ۱۶۷۱ گردبادها استپها را می‌روفتند. میان طوفانهای خاکی، باندورا نوازان نابینا کورمال از یک زیستگاه به زیستگاه دیگر قزاقها می‌رفتند تا به آنها بگویند که ستنکا رازین ناپدید گشته است.

و این را در آوازه‌هایشان می‌خواندند: «ستنکا رازین برای همیشه رفته است. سرکرده دلیر ما را گرفتند. دستهای مهربانش را بستند. به مسکو نیرومند بردندش. و آنجا در میدان بزرگ سرخ سر پرشورش را از تن جدا کردند.»

پیامها سراسر استپها را در می‌نوردید: پدر خانه-به‌دوشان، یاور سرفها و رهبر همه قزاقها، از دست رفته است.

مردم استپها و جنگلها مرثیه سرایی نمی‌کردند. آنها با سختیهای مرز خو گرفته بودند. تنها برای چند سال

همه چیز زیر درفش آتامان خانه به دوشان به خوبی و خوشی گذشته بود و اینک باز دوران سختیها فرامی رسید. اما آنها هیچ گاه ستنکا رازین را از یاد نبردند. قزاقهای آستراخان دوباره با ناوگان واسکا اوسک به ولگا ریختند. آستراخان مدتها در برابر لشکریان تزار پایداری کرد.

بر رود دنبیر، قزاقهای زاپاروژ با نبرد در جزایرشان از آزادی خود پاسداری کردند.

بررود دن قزاقهای ثروتمند چرکاسک سرانجام تسلیم شدند و به مسکو سوگند وفاداری یاد کردند. راهبان سولووتسکی در دوردست دریای سید، همچون سربازان، با توپخانه از دیرشان نگاهبانی کردند. اما سرانجام به محاصره درآمد و تسلیم شدند. مؤمنان قدیمی که از باورهایشان دست برنداشته بودند به بیابانهای دور افتاده سبیری کوچ کردند. شاید آنان نادانتر از آن بودند که به کاری دیگر دست یازند، اما با سرسختی می پنداشتند که مسیح گفته است هیچ یک از پیروان من نباید نخستین یا آخرین کس باشد. به همین سبب در برابر هیچ کس سر فرود نمی آوردند. گاه بعضی خانواده های مؤمنان قدیمی که دستگیر می شدند در کلیساهایشان گرد می آمدند و خود را با تمام کلیسا به آتش می کشیدند، زیرا مرگ را بر ترک خانه و آوارگی

در بیابانها ترجیح می دادند.

حتی آنگاه که تزاری نیرومند در مسکو بر تخت نشست، یک نسل پس از ستنکا رازین، کارگران کانهای اورال و قایقرانان ولگا از فرمانش سرپیچی کردند. این همان تزار تنومند، پتر اول، بود که می خواست رسمهای کهنه را به دور افکند و روسها را باشیوه های نوینی که در اروپای غربی آموخته بود آشنا کند. حتی یک بار سربازان گارد مسکونیز به مخالفت با او برخاستند - تا آنکه رهبران شان را در میدان سرخ شکنجه کردند و سپس گردن زدند.

پتر برای گسترش بازرگانی در روسیه مرکزی، دستور داد تعداد زیادی کشتیهای نوین در ولگاساخته شود. همواره گفته شده است که پتر پدر نیروی دریایی روسیه است، اما چنانکه دیدیم نخستین ناوگان روسیه که در آستراخان به دست ستنکا رازین افتاد، به دستور تزار آلکسی پسر میخائیل ساخته شد.

با گذشت زمان، ولگادبگر مرز منطقه ای مسکون بود. این رود به شاهراه بازرگانی امپراتوری روسیه، نامی که بتازگی بر آن نهاده شده بود، مبدل گشت. درست یک سده پس از مرگ ستنکا رازین، نوادگان کلموکیا چراگاههایشان را در کرانه رودرها کردند. آنها نمی خواستند به دستور تزارهای روسیه به دهکده هارانده



سراسر يك تابستان به سوی خاور پیش رفتند

خاور پیش رفتند تا سرانجام به سرزمینی که دور از دسترس روسها بود رسیدند. پس از آن روسها سرگرم پیاده کردن خواستهای خود شدند - روی رودیائیک نامی دیگر نهادند رود را اورال، و شهر مرزیش یائیسک را که سنتکا رازین در آنجا دوستانی برای خود یافته بود، اورالسک<sup>۱</sup> نامیدند. این شهر امروز نیز اورالسک نام دارد.

1) Ural'sk



شوند.

فرمانداری که از مسکو آمده بود به خان کلموکها گفت، «خیال می کنید که می توانید به جای دیگری بروید. اما نمی توانید. شماها باید مثل یک خرس زنجیری همین جا زندگی کنید.» اما کلموکها نمی خواستند به زنجیر کشیده شوند. آنها با خانواده و گله های خود از چمنزارهایشان میان ولگا و یائیک کوچ کردند. سراسر يك تابستان به سوی

در همین دوران يك زن آلمانی هوشمند بر تخت امپراتوری روسیه نشست - کاترین دوم یا کاترین کبیر. تا آغاز کار کاترین، چنین می نمود که روح سننکا رازین به ولگا بازگشته است.

قزاقی از دن به نام پوگاچف<sup>۲</sup> از ارتش گریخت و به دیری که هنوز در دست مؤمنان قدیمی بود پناه برد. پوگاچوف سپس برای گرد آوردن قزاقهای کرانه ولگا و کارگران کانهای اورال دیر را ترك گفت - هدف او آزاد ساختن سرفها و هدایت نیروهایش از بالادست رود به مسکو بود.

بار دیگر شکارچیان چوواش و مردوا و چوپانان چرمیس به این سپاه قزاق پیوستند. از آنجا که مردم کرانه رود سننکا رازین را بخوبی به یاد می آوردند، تا اندازه ای بر این باور بودند که ممکن است پوگاچوف بی باک روح او باشد.

اما پوگاچوف همچون سننکا رازین، با ناوگانش راهی ولگا نشد. او پس از دستگیری خود را باخت و درخواست کرد بدون شکنجه کشته شود. در پوگاچوف آن قدرت روحی آتامان خانه به دوشان وجود نداشت. حتی در روزگار مانیز، قایقرانان ولگا، تاتارهای چمنزارها، کوه نشینان قفقاز نیرومند، و خانواده های

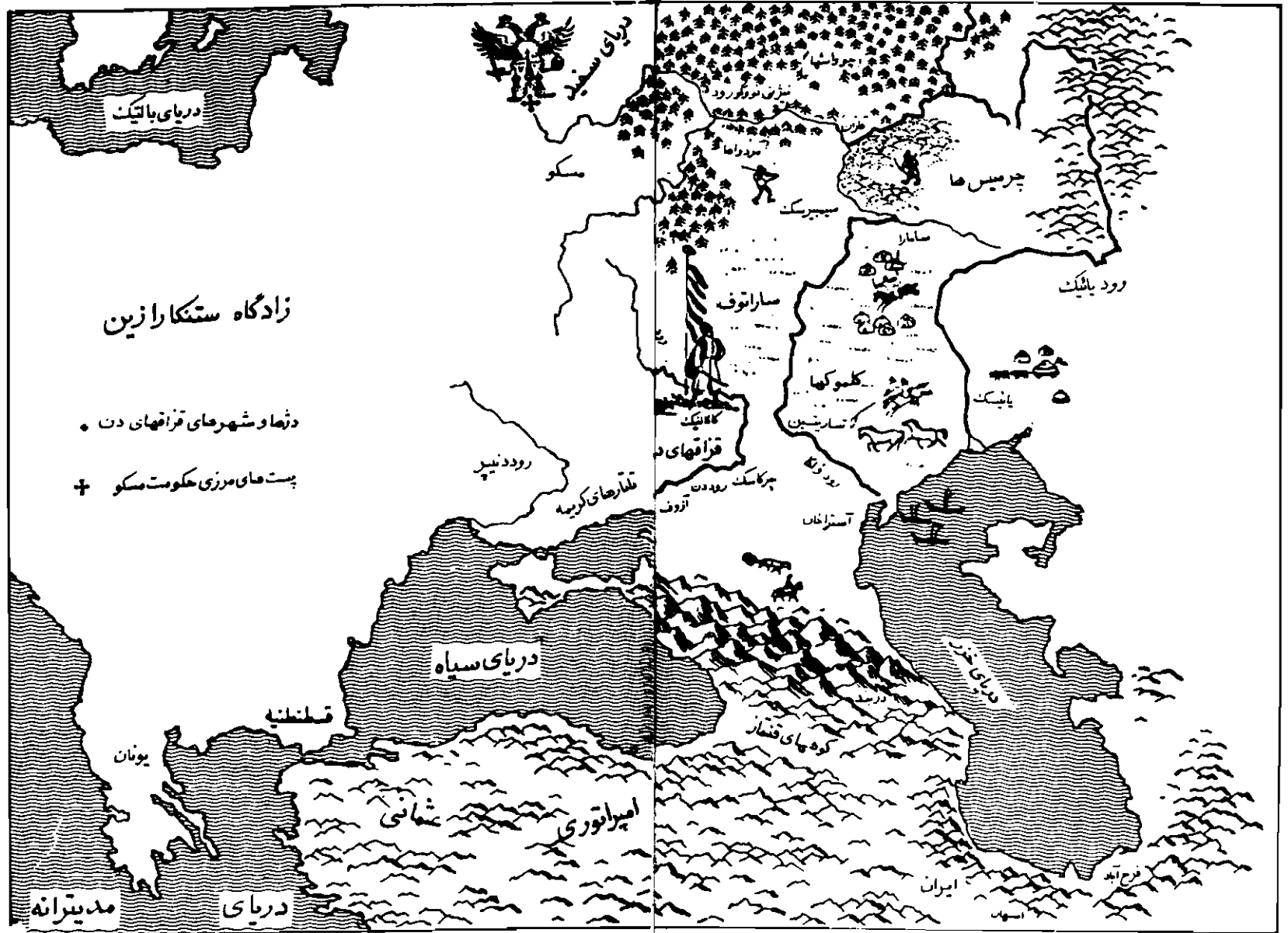
2) Pugachev

قزاق، سننکا رازین را به یاد دارند. اگر روزی گذرتان به میان این مردم بیفتد و شامگاهان در کنارشان بنشینید، درست در آن دم که گله ها به خانه باز می گردند، شام خورده می شود، و پرندگان شب با غروب خورشید به پرواز درمی آیند، آنان ترانه سننکا رازین را برای شما خواهند خواند:

شاهینی به پرواز درآمد  
بر فراز گلها.  
او چشم به آسمانها ندوخت  
در برابر خدایان زمین سرفرود نیورد.  
با اینهمه می گزنگ نوشید  
در کنار دروازه های ساراتوف  
تساریتسین و سوبالسک<sup>۳</sup>  
و از رود پرسید  
از چه اندوهگینی «مادر ولگا»؟ ...

آری، امروز نام سرورانی چون یوری بوریاتینسکی و حتی ترار آلکسی از یادها رفته است. اما این ترانه سننکا رازین هنوز خوانده می شود، زیرا در آن روزگار و در کرانه ولگا هیچ مردی همتای او نبود. □

3) Suialsk



### زادگاه ستنگارازین

- دژها و شهرهای قزاق‌های دن
- + پست‌های مرزی حکومت مسکو

مدیترانه دریای

دریای سیاه

دریای کاسپین

دریای خزر

یونان

قسطنطنیه

شانی

امپراتوری

ایران

فوج اید

مسکو

چرمیس‌ها

رود بلخ

سارتماتیان

سامارا

کلموکیا

یانکی

تاشکنت

قزاق‌های دن

رود نیپر

تپه‌های کریسه

پراگمات رود دن

آستراخان

کوه‌های قفقاز

مدیترانه